



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

نام رمان : کارولین

نویسنده : شمیم مشاری کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایي: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

کارولین

شمیم مشاری

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو



كارولين

کارولین

باسمه تعالی

صدای چکمه هایش در انبار می پیچید!

"همان" چکمه های کهنه که ۶ سال او را یاری کرده بودند!

روی زمین سرد که "فقط" شامل یک موکت در کفش بود، نشست!

هرسال زمستان بساطشان این بود!

در خود میچاله شد. شاید می توانست این گونه خود را، گرم کند!

صدای در نشان می داد فاطیما آمده است!

جز فاطیما "هیچ کس" در آن ساعت به انبار نمی آید!

کارولین نگاهی سر سری به فاطیمای غرق در دود انداخت!

چه کسی می دانست سیگار "همدم" اوست!

کارولین لب های خشک خود را با زبان تر کرد:

-فاطیما! نه! نکش! دیدی، که نهال کشید! الان وضعش خرابه! بکش! ولی کم

بکش!

فاطیما سرفه کنان- کارولین بهتر نیست هر، کس سرش در کاره خودش باشه؟!!

کارولین با آستینه بلندش روی دماغش کشید و گفت:

-باشه! هرچی تو می گی!

فاطیما پوزخندی زد!

چه کسی یا "چه کسانی" می دانستند که چه بلایی بر سر فاطیما، نهال و کارولین آمده است!؟

کارولین کفش های پوشیده خود را که این روزها بدجور پاهایش را درد می آورد، را پوشید!

دستی داخله جیب خود کرد!

زیره لب شمرد، یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده!

با افسوس نگاهی به بنده کفش ها انداخت!

آخر چه کسی بند "کفش" می خرد؟!!

فاطمیما کلافه نگاهی به پاکت ها انداخت!

روی "زمین" سرد لیز خورد!

کارولین سیگاره ارزانش را از جیبش در آورد و با گام های محکم از انبار بیرون رفت!

برف روی ژاکته کهنه اش می نشست!

نهال مانند هرشب به آن "کاباره" معروف رفته بود. تا پولی از آن به جیب بزند!

سه دختر "رنج کشیده"!

کاباره در انتهای خیابان بود!

کارولین با تردید سمته آن کاباره قدم برداشت!

حلقه های کوچک را به در کوباند!

با باز شدن در، صدای موزیک بیرون پیچید!

کارولین آرام آرام داخل شد!

دود فضا را پُر کرده بود!

چشم چرخاند تا نهال را پیدا کند!

صدای موزیک با قهقهه ها در هم آمیخته شده بود!

چشمش به نهال افتاد که با "لوندی" جامه شراب را به لب های آن پیرمرد

نزدیک می کند!

پوزخندی تلخ زد.

ترجیح داد جلو نرود. روی صندلی های کرم رنگ نشست.

مردی با تعجب نگاهی اجمالی به کارولین انداخت با تردید گفت:

-چه نوشیدنی میل دارید؟

کارولین بی تفاوت زیر لب گفت:

-ودکا!

نهال لب هایش روی لاله گوش آن مرد که کارولین "پیرمرد" خطابش کرد،

گذاشت!

چشم چرخاند! چشمش که به کارولین افتاد ابروهای خود را بالا داد! پاتند کرد

و خود را به میز اورسانند!

نهال لب گزید:

-اینجا چکار می کنی کارولین؟

کارولین ودکا را یک ضرب خورد و گفت:

-فکر کن از ما نندن در آن دَخمه خسته شده بودم! پول داری حسابش

کنی؟! یا حسابش کنم؟

نهال اخم کرد:

-این چه حرفیه که می زنی؟! احساس می کنم! تو برو خونه!

آری آن "انبار" برایشان "خانه" بود!

کارولین سری تکون داد و از چشم نهال محو شد!

نهال لبخندی به اجبار زد و سمت میز دیگری رفت...

کارولین در سرمای سوزان سمت قهوه خانه رفت!

همیشه ساعتی در روز را، در آنجا می نشست!

با باز کردن در صدای "زنگوله" بالای در، در آمد!

کارولین به مشتری ها نگاهی انداخت و خودش را به میز همیشگی اش

رساند. روی صندلی های چرم نشست.

پسر حاج سعید با سینی ای به سمتش آمد. زیر لب تشکری کرد و چای را

برداشت!

در آن زمستان سرد "چای" مزه می داد!

حاج سعید روبه رویش نشست.

کارولین به مردی که شکمش را به زور زیره لباسش جای داده بود، نگاه کرد!

حاج سعید دستی لای ریش هایش کشید و گفت:

-کارولین با فروش بند کفش نمی تونی آینده ای برای خودت بسازی!

کارولین با مکث گفت:

-من آینده ای ندارم که بخوام "بسازمش"!

چای را هورتی بالا داد!

حاج سعید سری از روی افسوس تکان داد!

کارولین دست های خود را مشت کرد و، رو به حاج سعید گفت:

-حاجی می شه نهالو بفرستم اینجا کمکت کنه؟! آخه از کارش راضی نیستم!

حاجی لبخنده محوی زدو گفت:

-چه بهتر! بیارش اینجا!

کارولین با خوشحالی سری تکون داد!

کارولین به سختی با بدن درد از روی موکت بلند شد!

بدنش "درد" می کرد! هرچند باید تحمل کرد!

بند کفش ها را داخل جیبش جای داد. دید نه فاطیما است نه نهال!

سریع کفش هاش هایش را پا کرد و با دواز انبار خارج شد!

-خانوم بنده کفش می خرید؟

و او یک پاسخ داد:

-بنده کفش میخوام چیکار دختر!

کارولین وارده مغازه ای که به تازگی استارت زده شده بود، شد!

مغازه "کفش فروشی"

حسابی هم شلوغ بود!

مرد که می آمد ۵۰ سال را داشته باشد، سوالی به کارولین نگاه کرد!

کارولین بنده کفش ها را لمس کرد و گفت:

-بند کفش نمی خواید؟

مرد سریع گفت:

-نه برو دختر جون!

کارولین سری تکان داد خواست خارج شود که فروشنده با مکثی کوتاه گفت:

-حالا فکر می کنم می بینم نیاز دارم!

کارولین بند کفش ها را مقابلش گذاشت.

فروشنده "اسکناس" ها را مقابلش گرفت.

کارولین نیم نگاهی به آنها انداخت برشان داشت.

سپس از مغازه کفش فروشی خارج شد!

سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود!

کارولین برای اولین اتوب* و*س دست تکان داد و وقتی اتوب* و*س ایستاد،

خود را در آن انداخت!

نگاهش سمت مسافرین تاب خورد.

دست هایش را مقابل صورتش نگه داشت و "ها" کرد. شاید که این گونه دست

هایش گرم شوند!

اتوب* و*س مقابل قهوه خانه توقف کرد. کارولین با شتاب از جایش بلند

شد. پولش رو حساب کرد و از اتوب* و*س پایین آمد.

وارد قهوه خانه شد. در با صدای قیژی باز شد!

روی صندلی نشست!

سرش را، روی دستانش گذاشت.

بغضش را قورت داد. گویی خفه اش می کرد.

با لرزش میز، سر بلند کرد. چشمش به استکانی افتاد که درش چای بود!

نهال دستانش را تکان می داد. صدای قهقهه ی آن مردان مست همه جارا برداشته بود.

نهال با خوشحالی اسکناس ها را در هوا می زد.

تابی به کمر باریکش داد و جام شراب را هورتی سر کشید..

خودش هم مست بود. مست می کرد تا یادش برود آن انباره سرد را!

مست می کرد تا یادش برود آن زمین سرد را!

مست می کرد تا یادش برود آن کفش های پاره ی کارولین را!

وباز هم مست می کرد...

حاضرین کاباره با مستی می گفتند که نهال باز هم بر*ق*صد!

نهال مست، خسته از ر*ق*ص، خودش را در آغوش یکی از آن مرد های مست رها کرد!

و که می داند قدم های آن مرد به سمت اتاق خواب است!

فاطمی لی لی کنان از جوب پرید. چشمش به مردی افتاد که با زیرکی سعی

داشت به دخترش بفهماند که آن چاقوی فروشی، به دردش نمی خورد!

صدای دختر را می شنید:

-بابا.. من مامانمو می خوام اصلا. مگه نگفتی امروز میاد. پس چرا نیومد؟!

مرد زیبا چهره، دستش را در جیب های خود کرد و رو به دخترش گفت:

-آماندا مادرت دیگه هیچ وقت بر نمی گرده! بهتره بریم.
 و صدای گریه دختر بین جمعیت گم شد.
 فاطیمای کنجکاو پشته آن دو، آرام آرام راه می رفت. دوست داشت بداند چه
 شده؟ شاید زیادی کنجکاو بود.

قدم به قدم هم قدمشان شد!
 چشمش به عمارت سفید رنگی خورد.
 آن دو، وارد آن عمارت شدند!
 فاطیما پشت دیواره سنگی پنهان شد.
 آن مرد با کلافگی از خانه زد بیرون. فاطیما قدمی سمتش برداشت و همین
 طور قدم هایی....
 مرد چشم از نوکه کفش های براق خود گرفت. سر بلند کرد که با دختری نه
 چندان زیبا، روبه رو شد.

ابروهای مشکی خود را بالا انداخت. منتظر ماند خوده دخترک به حرف بیاید!
 فاطیما کمی مکث کرد و گفت:

-کلفت احتیاج ندارید آقا؟!

مردک با شنیدن کلمه "کلفت" تعجبش چند برابر شد!
 نگاهی به اندام فاطیما انداخت و گفت:

-کلفت نمی خوام ولی شاید چیزه دیگه ای بخوام!
 فاطیمای نفهم گفت:

-خونه تمیز می کنم! به بچه تون می رسم باغچه رو سرو سامون می دم،

خلاصه اش کنم آقا می شم کلفتتون!

مردک از این همه نفهمی پوزخندی زد! شاید او واقعا نفهم بود.

مردک بدون هیچ چانه ای گفت:

-قبوله تو می شی کلفت منم می شم آقات!

فاطمیما لبخندی از روی رضایت زد.

مردک سیگاره مارلبرو خود را آتش زد و همزمان گفت:

-گفتی اسمت چیه!؟

فاطمیما:

-نگفتم! اولی خب... اسمم فاطیماست!

مردک بدون آنکه منتظره سوالی از جانب فاطیما باشد گفت:

-منم دنیل!

فاطمیما فقط به گفتن "باشه" اکتفا کرد!

دنیل نگاهی به دورش انداخت و گفت:

-بهتره بریم داخله بیرون سرده!

فاطمیما در حالی که عقب گرد می کرد گفت:

-بعدا می بینمت آقا من باید برم فردا همین جام!

وسریع از دیده دنیل پنهان شد.

کارولین در اتاقک شیشه ای، در انتظار اتوب* و*س نشست.

سردش شده بود. صدای پارس سگ می آمد!

پاهایش را تندتند تکان داد، بلکه از سرمای درونش کم کند.

که می دانست کارولین نقاب می زند. نقاب بی تفاوتی!

بغض کرد و باز هم بغض کرد.

او یک شکست خورده بود!

یک شکست خورده از عشقی که سرانجامش ضرر بود!

کارولین دیگر دختر نبود! که می دانست عاشقی او را "زن" کرد.

کارولین آرام شکست. هیچ کس صدای شکستش را نشنید!

با بوق ممتده ماشینی چشم از کفش هایش برداشت!

مرده شیک پوشی مقابلش در آن طرف شیشه ایستاده بود.

کارولین چشم های خود را تنگ کرد. مرد تقی به شیشه زد.

کارولین سریع از جایش بلند شد و در اتاقک را باز کرد.

مرد سریع در را بست و کنار کارولین نشست.

کارولین خودش را به انتهای صندلی چسبانده!

مرد نیشخندی زد و گفت:

-ترس!

کارولین خونسرد:

-نمی ترسم!

--اسمت کارولین بود؟! دیگه؟

کارولین با تعجب گفت:

-اسمم منو از کجا می دونید؟! -

مرد دستی لای ریش های چند روزه اش کشید و گفت:

-دختری که هر روز سر چهار راه برای فروش بند کفش می ایسته و شبا در انبار

می خوابه و هر جمعه به کاباره می ره رو نباید بشناسم؟! -

کارولین پوزخندی زد:خوبه تمامه زندگيه منو گشتی!خب حالا خودت کی

هستی؟!اسمت و رسمت؟! -

مرد عمیق نگاهش کرد و گفت:

-شاین هستم!چند وقته او مدم اینجا... -

کارولین از جایش بلند شد و گفت:

-خب، خدافظ! -

شاین خوب می دانست باید چگونه او را راضی کند! کوتاه و مختصر:

-نرو!بمون. -

کارولین شاید حوصله تعارف را نداشت کنارش نشست!

شاین "عجیب" لبخند محوی زد.او پیروز شده بود!

کارولین نگاهش را دور تا دور اتاقک شیشه ای چرخاند!

نیم نگاهی به شاین انداخت د گفت:

-خب؟! -

شاین دستی مابین موهای خود و کشید و آرام گفت:

-نیازت دارم.کارت دارم!

کارولین متعجب:

-کارم داری؟! چه کاری!؟

شاین نفس عمیقی کشید شاید در گفتن حرفش تردید داشت!

شاین لب زد:

-نقش دختر مو بازی کن! می تونی؟! ادا ستانش مفصله. اگه حوصله داری برات

تعریفش کنم!

کارولین با چشم های گرد شده اش به شاین زل زد و منتظر ماند شاین به حرف

بیاید!

شاین:

-خب چند سال پیش من همسر خودمو توی تصادف از دست دادم. ما، یک

دخترم داشتیم! به اسمه ماندانا. دختر اصلیمون نبود اون دختر بچه در اصل

دختر مایکل بود. مایکل رائل.. مایکل دخترشو به منو همسرم سپرد.. مایکل

خودشو توی سیاست قاطی کرده بود.

مسئولیتش رو پذیرفتم! گفتم برو حواسم بهش هست.

مثله دختر نداشته خودم باهاش رفتار کردم همه چی خوب بود تا وقتی که اون

تصادف اتفاق افتاد. من ماندانا و همسرم رو از دست دادم. حالم قابله توصیف

نبود!

حالا مایکل برگشته و دنبال دخترشه! دختری که عزیز تر از جونش بود!

می خوام نقش بازی کنی! نقش این که من پدرتم! چون ماندانا به من عادت

کرده بود.

می خوام آرام آرام بهش بگم همه چی رو. کمکم می کنی!؟

در آخرش هرچی بخوای بهت می دم.

واژه "هرچی" در گوشه کارولین زنگ زد. شاید یک کفش شاید یک "خانه"، شاید یک "ماشین"، شاید یک "کار" خوب، شاید یک "زندگی" بهتر...!

کارولین در سکوت فقط گوش داد. شاید افکارش مانع حرف زدنش شده بود. می خواست لب باز کند و بپرسد چرا من؟! بین این همه آدم...

سوال های متوالی در ذهنش باعث شد لب بزند و بپرسد:

- چرا.. چرا من؟! -

شاین در سکوت فقط به کارولین خیره شد در آخر نفس عمیقی کشید و گفت:

- توشبیه شی! شبیه ماندانا.

کارولین نمی دانست چه به گوید.

آنها ثانیه ها.. دقیقه ها.. ساعت ها در سکوت در افکار خود غرق بودند!

متوجه زمان و مکان نشده بودند. صبح شده بود..

کارولین لب هایش را با زبان تر کرد و: باشه! کمکت می کنم.

شاین در نظر کارولین مرد عجیبی بود. شاید خیلی عجیب!

در هوای سرد کنار هم به سمت ماشین شاین رفتند.

شاید شاین فرشته "نجات" کارولین بود.

شاین دست برد و بخاری را، روشن کرد.

آیا درست بود؟ آیا واقعا شاین همسر داشت؟ آیا دختر مایکل دروغین یا واقعی

را صاحب شده به دروغ!!

او گفت "شبیه" ماندانایی!!

مگر می شود! کارولین متفاوت بود... از هر نظر!

کارولین فقط در یک کلمه گفت:

-شاین! تو عجیبی!

شاین در سکوت پایش را در پدال گاز بیشتر فشرد.

ماشین جلوی ویلای شیکی نگه داشت.

کارولین فکر می کرد در رویایی غوطه ور است!

شاین لبخندی زد. شاید این خانه همان خانه رویایی کارولین باشد!

هر دو از ماشین پیاده شدند.

پیرمردی که در اثر زمان کمرش خم شده بود با نگرانی سمت شاین او آمد.

نفس زنان گفت:

-آقا.. کجا بودید؟ به مسیح مردیم از نگرانی.

شاین دستی روی شانه پیرمرد کشید و گفت:

-نگران نباش! خوبم رئیس!

آری شاین آن مرده باغبان، نگهبان را رییس خطاب می کرد. شاید خنده دار

باشد ولی او دوست نداشت رئیس یک پیرمرد باشد. پیرمردی که مانند پدرش

است!

کارولین گوشه آستین شاین را گرفت.

شاین راه افتاد و کارولین کنارش قدم برداشت.

کارولین با کنجکاوی چشمش را دور تا دور می چرخاند شاید بتواند بفهمد

این خانه چند سالش است!؟

شاین ابرویی بالا انداخت و روبه کارولین گفت:

-زمان هست برای کنکاش خانه! الان باید بریم اتاق کار من!

کارولین گفت:

-نیازی به کنکاش نیست در یک نگاه می شود از نظر گذراندش!

شاین دیگر حرفی نزد.

از پله های مارپیچی عبور کردند!

شاین در اتاق سفید رنگ را گشود. کارولین بدون تعارف شاین خودش داخل شد!

شاین هم این دختر برایش عجیب بود! شاید خیلی هم عجیب.

شاین اشاره کرد کارولین روی صندلی بنشیند، خود قدم زنان به کتاب ها نگریست!

کارولین دیگر از این سکوت به ستوه آمده بود پس کلافه گفت:

-تا کی می خوای سکوت کنی؟! نمی خوای بگی کار من این جا چیه?!

شاین گفت:

-کارت که مشخصه، نقش بازی کردن! از حالا من به همه می گم کارولین

همان دختر من است که در تصادف از دست داده بودمش! می گویم پیدایت

کرده ام. می گویم نمرده بودی.. اینگونه بهتر است!

کارولین بازهم سوالی در ذهنش زنگ زد! لب زد:

-چرا بین این همه آدم من را انتخاب کردی?!

شاین با مکث گفت:

-شاید چون تو با همه ی آنها فرق داشتی!

پوزخنده صدا داره کارولین توی اتاق پیچید!

پوزخندش تبدیل به فقهه های تلخ شد، خنده های تلخ!
فقط گفت:

-دِ آخه لعنتی آن بی ناموسم همین را می گفت.. آن ادعاگر هم همین را می گفت. می گفت تو فرق داری! آخر اگر فرق داشتیم که ولم نمی کردی.

آری خنده های تلخ او تبدیل به گریه شده بود!
داد می زد از ته دل.

شاین با خونسردی سمتش آمد تمام حرکات او را درک می کرد ولی چگونه؟!
شاین:

-گریه کن! گریه کن خالی بشی سبک بشی آروم بشی. دلت او مد فحشش بده. دلت او مد به جاش اینجارو به هم بریز ولی نزار عقده بشه توی دلت که وقتی رسوا بشه تو هم باهاش رسوا می شی! خب.. الان خوبی؟!
کارولین درحالی که با گلوش چنگ می انداخت داد زد:
-من خوبم... تو باور نکن!

شاین هم کلافه شد! واقعا که باعث حال الان او بود؟!!

شاید هم عقده اش سرباز کرده بود.

شاین طول و عرض اتاق را قدم می زد.

کارولین زیر لب با خود حرف می زد.

گاهی ناله ای سر می داد!

شاین ساکت ماند تا کارولین آرام شود.

کارولین نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو کی هستی؟! از جونه من چی می خواهی؟! چه نسبتی باهام داری؟! چرا منو

انتخاب کردی؟! بینه این همه آدم!!

شاین انگشت شصتش را، گوشه ی لبش کشید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو چی فکر می کنی؟! اصلا منو می شناسی؟! قیافم چی... آشنا هست

برات؟! من تورو اتفاقی دیدم گفتم شاید.. شاید چون..

کارولین میان حرفش پرید:

- شاید چون کسی رو ندارم ممکنه بهت پادم؟! چون کسی رو ندارم ممکنه

باهات راه پیام؟! نه عمو ما از اوناش نیستیم!

شاین از عصبانیت سرخ شده بود. آن دختر چه می گفت؟!!

شاین:

-اولا می خوا ستم بگم شاید چون به پول نیاز داشتی اونم حلال گفتم شاید

بتونی از این راه یک پولی هم در بیاری! حاج سعید بهم گفت پول نیاز داری! من

دوسته حاجی ام! دوما ترمز کن باهم بریم. من هرچی باشم سوا استفاده گر

نیستم! اینو توی گوشت فرو کن. الان که اینجایی فقط به خاطره اینه که

هردومون به کمک هم احتیاج داریم! تو برای اینکه بتونی آیندتو بسازی و من

برای رهایی از عذاب وجدان!

توی این مدت نه من به تو کار دارم نه تو به من! انقدرم سرم شلوغه که چند ساعت فقط توی ویلا باشم. امایکل که برگرده با وجود تو فعلا هیچ بویی نمی بره! آرام آرام بهش می گم! حرفی هم نمی مونه!

کارولین سری تکان داد!

چه بر سر او آمده بود؟! تا کی تحمل. در یک کلمه... او خسته بود!

نهال با لبخند برگ ها را زیر پاهایش له می کرد و چه صدایی از این له کردن ها نصیبش می شد!

نهال روی تاب فلزی پارک نشست. آرام آرام خودش را تاب داد. او یاری نداشت که پشت تاب بایستد و او را عاشقانه هل دهد. او یاری نداشت که به او بگوید هیس آرام باش ناراحتیت ناراحتی می کند! لبخندت بر لبانم لبخند می آورد. او یآوری نداشت. او مانند روانی ها در آن کاباره دوره خودش می چرخید!

شاید هم او روانی بود....

اشک هایش روی گونه اش خشک شده بودند! نهال با یک حرکت خودش را از تاب پایین پرت کرد. هیچ کس در آن پارک نبود. نهال در آن هوای سرد نفس عمیقی کشید!

دوست داشت بدود، جیغ بکشد، خودش را "خالی" کند. ولی گویی حال این کار راهم نداشت!

شاید میان آن ها فاطیما بود که هنوز هم که هنوز، دختر بود.

کارولینی که عاشقی کرد آن هم اشتباه! کارولینی که عاشق شدنش اشتباه بود! او همین اشتباه بود که باعث شد زندگی اش اشتباه شود!
 نهال شال گردن مشکی رنگه خود را سفت کرد و آرام آرام سمت انبار رفت.

فاطمیما با صدای تق تق کفش به عقب برگشت. خانومی شیک پوش با صورت کک مکئی و موهای شرابی با اخم نگاهی به سرتا پایش انداخت روی تک صندلی سالن نشست!

فاطمیما لبش را با زبان تر کرد: سلام خانوم! من برای کار او مدمم.. ام را ستش آقا گفتن امروز پیام که شما منو ببینید!
 خب.

خانوم شیک پوش درحالی که فنجان قهوه را بر لبانش نزدیک میکرد:

- خب عزیزم تحصیلاتتتا چه مقطعی نه؟!

فاطمیما گره رو سری اش را شل کرد حس می کرد تا خفگی فاصله ی چندانی ندارد!

سرفه ای کرد گفت:

- را ستش خانوم ما تا سوم دبستان بیشتر نتونستیم بخونیم. حالا شما هرچی کر مته اسمشو بذار!

خانوم شیک پوش عینک خوش فرمش را بر چشمانش زد. سرفه ای کرد و گفت:

- اسم من گلرخه! حتما بهت گفتن من مادر خونده دنیلم! همه چی در این خانه باید طبق برنامه پیش بره. توهم ...

نگاهی به سر تا پای فاطیما انداخت و ادامه داد:

- توهم می تونی از فردا بیای سرکار! ساعت ۶ صبح اینجا باش! ادنیل ساعت ۷ از خونه می ره بیرون. آماندا هم ساعت ۸ می ره مدرسه! راننده می برتش تو فقط باید صبحونشو آماده کنی.

سر ساعت اینجا باش. آها اینم بگم. مستخدم قبلی به خاطره فضولی بیش از حد اخراج شد امیدوارم سرت توی لاک خودت باشه!

فاطمیما مانده شاگردی به حرفای گلرخ گوش می داد! گاهی سری تکان می داد و گاهی "چشمی" می گفت!

فاطمیما لباس های سورمه ای و سفید اتو شده را از روی میز برداشت تشکری زیر لب گفت:

- چشم خانوم سر ساعت اینجا. فقط خانوم اینجا می مونم یا شبا می رم خونه خودم؟!

گلرخ کتابچه اش را دستش گرفت و گفت:

- لزومی نداره بری خونه، اینجا بمونی بهتره!

و فاطیما با خوشحالی راه آمده اش را برگشت! خوشحال بود.

کارولین روبه روی نهال نشست. کالباس را نصف کرد مقداریش را در نان خود گذاشت و مقداری هم در نان نهال و فاطیما!

فاطمیما با ولع می خورد.

کارولین لقمه اش را گازی زد و گفت:

-خب بگو ببینم فاطمیما، کارت خوبه؟!

فاطمیما از به یاد آوردن دنیل و خانه اش هینی کشید و گفت:

-راستی کارولین من از فردا توی یک خانه مشغول به کار می شم کلفتی و

اینا دیگه!صاحب خانه مایه داره از اون خر پولاس!

وبه همراه این حرف مسخرش قهقهه ای زد.

کارولین نگران بود نگران فاطمیما!

لب زد:

-جاش خوبه؟!اون..اون مرده پیره؟!جوونه؟!باهات چطور رفتار می کنه؟!

فاطمیما دستانش را تکان داد تا تمیز شود و گفت:

-خوبه خوبه عالییه یک دختر داره همسرشو نمی دونم ،یک مادر خونده هم

داره که باهاشون زندگی می کنه!در کل عالییه!واینکه از فردا اونجا زندگی می

کنم!

کارولین خوشحال بود خوشحال بود دوستش شغلی که مناسب هست را پیدا

کرده بود. حداقل خانه اش خوب است!

"گرم" است!

کارولین به نهال ساکت خیر شد!

چه بر سر آن نهال شیطان آمده بود؟!

کارولین نفس کشید تا بتواند این گونه بغضش را قورت بدهد!

آرام لب زد:

-نهالم!؟

وچه زیبا بود برایش همین "نهالم"

در چشمان نهال اشک بود...

کارولین گذاشت نهال بغضش سر باز کند.

فاطمه ترجیح داد آنجا را ترک کند، بنابراین با یک "بیخشدید" از جایش

برخاست.

کارولین به چشمای نهالش نگریست.

نهال اجازه داد قطره های اشک مهمان صورتش شوند.

نهال لب زد:

-من خستم. خسته از روزگار، خسته از بی عدالتی هاش، من خستم. خسته از

امتحان هاش، من فقط می دونم خستم.. من خستم!

و همان کلمه همین جمله کافی بود تا کارولین او را در آغوش بکشد.

کارولین:

-می فهممت! من می فهمم. سعی کن فراموش کنی چیز هایی را که فراموش

کردنشون نیاز به آرزایمر داره! سعی کن مثله یک آرزایمری باشی! سعی کن الکی

بخندی این الکی خندیدن ها بهتر از خنده های مصنوعیه! تا آخرش پاتم

خواهری. کارتو درست می کنم اصلا میارم پیشه خودم.

او نهالش را نهالم صدا کرده بود. نهال امنیت را در آغوش خواهر فهمید!

برف تا زانو هایش بالا آمده بود. کارولین منتظر آن ماشین مدل بالا بود، ماشین شاین!

نفسش را فوت کرد بیرون.

صدای قدم هایی را شنید. به عقب برگشت مردی شیک پوش را دید.

-آقا گفتن بیایم دنبالتون راه بیوفتید!

و کارولین پشت آن ها سمت ماشین رفت.

با سوار شدنش، بلافاصله راننده بخاری را روشن کرد.

کارولین نگاهی به بیرون انداخت و تکیه اش را به صندلی داد.

غم هایش بر دوشش سنگینی می کرد.

قدم گذاشتن در این راه درست بود؟ اعتماد کردن به که؟!؟

به مردی که یک شب سرد، ناگهان پیدایش شد؟!؟

با توقف ماشین اشک روی گونه کارولین هم خشک شد!

بدون اینکه راننده بگوید "پیاده شو"، خودش دست بر دستگیره برد و پیاده شد!

کاپشنش را بر خودش فشرد.

دیگر آن خانه برایش غریبه نبود.

داخل شد. مستخدم ها مدام این طرف و آن طرف می کردند!

کارولین با مکث، به سمت پله ها رفت.

جلوی همان در ایستاد. قلبش در بدنش سنگینی می کرد.

در را گشود. مقابلش فقط و فقط دود بود و بوی تند و تیز "الکل"!

کارولین به این بوها عادت داشت. پس در کمال خونسردی سمتہ صندلی
نمایان سمتہ راست رفت.

صدای گرمش را شنید:

-اومدی؟!!

کارولین لب زد:

-آره.. اومدم!

شاین:

-خیلی دیر اومدی. ولی... مهم اینہ کہ اومدی!

شاین تک پنجرہ اتاق را باز کرد و سیگاری دیگر روشن کرد.

کارولین:

-شاید بہ من ربطی نداشته باشہ. ولی می گم. ہمیشہ بہ فاطیما ہم گفتم، بکش

ولی کم بکش. نیازہ بہت بگم؟!!

شاین:

-این کشیدن ہا باعث می شہ نفس بکشم. پس ہزار نفس بکشم!

کارولین آرام گفت:

-باشہ. خودت می دونی. اصلا بہ من چہ؟!!

شاین:

-خودتم می دونی چرا اینجایی. پس لزومی به توضیح دوباره نیست. اتاق رو خدمتکارا نشونت می دن. فقط کافیه کمی نقش بازی کنی. نقش بازی کنی که خوبی!

شاین در دنیای دیگری بود!

کارولین:

-مهم نیست من یک عمره که نقش بازی می کنم!

از جایش بلند شد. چه سرنوشت سختی!

بدون مکث، از اتاق خارج شد. پس از پرسش راجع به اتاقش، چمدان به دست

سمت اتاق ته راهرو قدم برداشت!

در را باز کرد. اتاق نسبتا بزرگی بود. چمدان را که صد البته فقط چند تیکه لباس

درش بود را، گوشه اتاق گذاشت!

تخت سلطنتی به او چشمک می زد!

او این تجملات را نمی خواست. او آرامش می خواست!!

فاطمیما در قابلمه را بست و روی صندلی نشست. خسته شده بود. از وقتی آمده

بود سر پا بود. ولی خب می ارزید به آن دویدن ها!

با صدای در، پوفی کشید و از جایش بلند شد.

باز هم دعوای دنیل با دخترش.

در نظر فاطمیما دخترش گویی زیادی "لوس" بود!

فاطمیما سریع در فنجان ها چای ریخت می دانست دنیل بعد از اینکه به خانه

می آید باید چای بخورد!

فاطمیما لبخند زنان سمتہ سالن رفت. دنیل کلافہ طول و عرض سالن را طی می کرد.

فاطمیما سینی حاوی چای را روی میز جای داد. و مِن کنان گفت:
-میگما آقا چیزی شده!؟

دنیل در قالب شیطان خود فرو رفت و گفت:

-نه خانوم دست به کمر. می بینم خوشگل کردید!

فاطمیما با تعجب به سر تا پای خود نگریست. "لباس مخصوص مستخدم ها!"
فاطمیما:

طفکر می کنم زده به سرتون، با اجازه!

دنیل قهقهه ای زد و گفت:

-د اخه کاش می زد به سرم! ولی لامصب نزده!

فاطمیما پشته چشمی نازک کرد با خود اندیشید این مرد دیوانه است!

دنیل گویی در دنیای خودش بود. او کسی را می خواست که آن طور با خودش هست با او باشد شاید یک "دنیل" دیگر!

فاطمیما در سکوت به دنیلی نگریست که در صدم ثانیه تغییر حالت می داد!

فاطمیما دلش می خواست بنشیند پای حرف های او! شاید داستانی شود!

دنیل چرخ می دور خود زد.

روی صندلی خودش را رها کرد. همه عجیب بودند!

او هم این زندگی را می خواست،

هم این زندگی را نمی خواست!

ماندن های بی دلیل، می شوند برایش دلیل. او تنها از زبان مادر دخترش شنیده بود "دوستت دارم" ها را! همسری که دیگر وجود نداشت. شاید اسمش را می توان گذاشت خ*ی*ا*ن*ت!

خیلی راحت شد برایش خ*ی*ا*ن*ت!

مردی که پدر است برای دختری که می گوید "پدرم مرا دوست ندارد!"

چه زندگی سختی. همه در یک دیگر گره خورده اند!

فاطمیما تصمیم گرفت دنیل را با خاطراتش تنها بگذارد!

فاطمیما از پله ها بالا رفت در اتاق آماندا رو گشود!

آماندا چهار زانو روی تخت نشست بود و به نقطه ای نامعلوم خیر شد بود. فاطمیما رد نگاهش را دنبال کرد. با قاب عکسی روبه رو شد!

جلو تر رفت. عکس زنی زیبا چهره در قاب خودنمایی می کرد. شاید او باعث حال کنونی دنیل بود!

فاطمیما با مکث پرسید: آماندا.. این مادرته؟!

آماندا مانند روحی شده بود. بی احساس! بی حرکت!

لب زد:

-اون مادرمه!

وچه معنی هایی در "مادرمه" پنهان بود! چه خ*ی*ا*ن*تی؟!

فاطمیما چانه اش را خاراند و گفت:

-دوسش داشتی؟!

و آماندا فقط گفت:

-دوسش دارم. اون نمرده! ولی پدر می گه اون مرده! مادرم در قلبه پدرم مرده نه در واقعیت!

وچه دردناک است گور کردن یک آدم زنده!

او برای دنیل مرده بود.

فاطیما کم مشکل نداشت!

ولی دوست داشت به این پدر و این دختر کمک کند.

لب زد:

-می تونم بپرسم چرا پدرت، مادرت را در قلبش کشته؟!

آماندا:

-می تونی بپرسی!

فاطیما تک خنده ای کرد و گفت:

-چرا پدرت مادرت را در قلبش کشته؟!

آماندا اخمی کرد و لب هایش را غنچه مانند جلو داد و گفت:

-نمی تونم بگم!

فاطیما ظرف غذای دست نخورده او را از روی میز برداشت و گفت:

-نگو..هیچ اجباری در کار نیست. بخواب برای درس خواندن انرژی داشته

باشی!

آماندا در دل گفت:

-چه زود از کوره در رفت!

نهال سیب سرخ را در حوض انداخت. حاج سعید با حاج خانوم بالای پله ها او را تماشا می کردند!

نهال سپس سیب های شسته شده را در سبد انداخت. نفسش را فوت کرد. کمرش خشک شده بود انقدر خم و راست شده بود.

پوفی کشید. حاج خانوم طاقت نیاورد و گفت:

-دخترم.. نهالم بیا مادر سفر پهن کن غذا بخوریم. خسته شدی.

نهال در حالی که سبد به دست در آب کفه حیاط، شلپ شلپ کنار سمت پله ها می آمد، گفت:

-چشم حاج خانوم آدمم.

حاج خانوم قاشق چوبی را چندبار بر قابلمه کوبید زیر غذا را کم کرد.

نهال با لبخند گشادی، سیب زمینی از ظرف کنار گاز برداشت و با لذت خورد.

حاج سعید از آن طرف خانه داد زد:

-پس این غذای ما چی شد خانوم؟ مردیم از گرسنگی!

حاج خانوم غرولند کنار زیر لب گفت:

-کارد بخوره اون شکمت مرد!

و نهال خودش را کنار این زن و مرد خوشبخت حس می کرد.

همین هم برایش کافی بود!

سفره گلدان نخعی را، روی زمین پهن کرد. بشقاب های سفید را روی سفره چید!

سفره تکمیل شده بود. خانه گرم بود! او همین باعث شد نهال در دل داد
بزند "خدایا شکر".

کارولین در حالی که موهایش را شانه می زد به آن اندیشید که نهال در چه
حال است؟
"نهال" یا "نهالش"؟!

تقه ای به در خورد. بی تفاوت نگاه از آینه گرفت. او خیلی وقت بود که با بی
تفاوتی روی همه ی غم هاش سرپوش می گذاشت!
در باز شد و قامت شاین نمایان شد. او در یک نگاه مغرور و مهربان بود و صد
البته آشنا!

کارولین او را کجا دیده بود؟!

شاین تک سرفه ای کرد و بدون تعارف کارولین مبنی بر نشستش، روی
صندلی نشست!

دستی لای موهایش کشید و گفت:

-امشب برای شام.. یا بهتر بگم من هرشب اونو اینجا دعوت می
کنم. خب... من با اون خیلی وقته دوستم. امشبم مثل هرشب می خواد بیاد
اینجا. دوست دارم امشبو زیاد پیدات نشه و اینکه... و اینکه مدت زمان زندگی
تو، توی این خونه ۶ ماهه. حرفی باقی می مونه؟!

کارولین دلخور شد. با زبان بی زبانی او را داشت، و ادار به در اتاق ماندن می
کرد. یا شاید هم از نشان دادن کارولین نزد دختر دیگری هراس داشت!

یا شاید هم کسر شان!

کارولین سعی کردن دلخوری را پنهان کند. پس به قالب بی تفاوتیش پناه برد و گفت:

-مهم نیست. لازم نیست هرکاری می خواهی بکنی رو برای من توضیح بدی! نیازی به توضیح نیست!
شاین تلخ گفت:

-هوم. تو راست می گی! خیلیم عالی. من نباید به یک دختر ولگرد چیزی رو توضیح بدم!

وکه می دانست خود او باعث "ولگرد" شدن او شده بود!

یک جوان تحصیل کرده و پولدار نباید بداند تحقیر یک دختر ممکن است چه بر روزگارش بیاورد؟!!

واینجا بود که کارولین فهمید "شعور ربطی به چند کلاس خواندن و مدرک و تحصیلات ندارد! شعور به درک ربط دارد! به اینکه هر حرفی را بدون فکر، نزدن ربط دارد!"

کارولین پوزخند تلخی زد که مانند خنجری در قلب شاین بود.

"انگار خنجر را فرو کنند در قلبش و جانش را به حراج بگذارند!"

کارولین لب زد:

-و تو شاین اسمارت، با این همه خانه زندگی برای کمک به من "ولگرد" رو انداختی. مسخره نیست؟!!

شاین فقط خیره شده بود به او. این چشم های آشنا روزی شاید زندگیش بود. شاید آمده بود زندگیش را پس بگیرد. به بهانه اذیت کردن زندگیش!

چه معمای پیچیده ای!

چه سکوت ها که قرار است شکسته شوند!

شاین نفسش را فوت کرد. او هیچ وقت از خانواده های اسمارت ها نبود!

یک مرد!

یک زن بدون حسی، بدون روحی در چشمانشان به یکدیگر خیره شده

بودند! اعماق این نگاه ها چه بود؟ آخرش چه می شد؟!

شاین فقط لب زد:

-همیشه موها تو باز بزار! بهت میاد.

کارولین هم مانده دختر های دیگر از تعریف خوشش می آمد. خواست لبخند

بزند که با حرف بعدی شاین رسماً خفه شد:

-البته به سگم پاپریس هم خیلی این مدل میاد! وقتی موهایش را باز می زاره

باعث می شه گربه سیاه بیشتر ازش بترسه!

و به همراه این حرفش پوزخندی زد. او در خفه کردن این دختر پیروز شده

بود. چه مسخره. چه بی معنی!

آری خیلی وقت بود زندگیش بی معنی شده بود!!

کارولین اخم کرد. سرد شد. بی روح شد خفه شد گم شد!

از جلوی چشمان شاین دور شد گم شد! رفت تا نشنود تحقیر های بعدی این

مرد مغرور را

خودخواه و "عجیب" را!

شاین نزد خود اندیشید کمی تند رفته است.

واقعا "کمی" بود؟!

یا شاید هم کارولین دل نازک شده بود! به هر حال کارولین تصمیم گرفت تا

حد امکان در تیر راس شاین نباشد! شاید... به نفعه جفتشان باشد!

کارولین خودش را بر روی تخت رها کرد. به شدت از بیکاری بیزار بود.

ولی شاید نیاز داشت کمی به خودش استراحت بدهد. تصمیم گرفت جمعه با

دوستانش "نهال" و "فاطیما" در انبار جمع شوند!

فاطیما با حرص اسباب بازی های این دخترک لوس را در سبد انداخت. این

دختر اصلا بلد نبود منظم باشد و همین باعث حرص فاطیما شده بود!

دنیل دکمه های پیراهنش را بست و با دستی کمر بندش را محکم تر کرد!

فاطیما اخمی کرد و رویش را برگرداند!

دنیل از این بازی گویی خوشش آمده بود!

ابروهای خود را بالا انداخت و سمت فاطیما قدم برداشت!

دستش را روی کمره فاطیما حرکت داد و گفت:

-هوم. این کمر فقط برای...

فاطیما با حرص وسطه حرفش پرید و گفت:

-خیلی بی پروا حرف می زنی!

دنیل برای ذهن منحرف فاطیما افسوس خورد و سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

-می خواستم بگم این کمر برای باله عالییه. همین!
فاطمیما امروز زیادی سرخ و سفید شده بود. از یک دختر اروپایی این سرخ و سفید شدن ها بعید بود!!
دنیل با افسوس لب زد:

-این مشکله همه اس. زود قضاوت می کنن. نمی زارن حرف، کار تموم بشه! منتظرن یکی یک کاری کنه یک حرفی بزنه تا بریزن سرش!!
همیشه یک طرفه به قاضی می رن!

فاطمیما حر فای دنیل را قبول داشت ولی به نظرش دنیل دیگر زیاد "شلوغش" کرده بود!
فاطمیما لباس های کثیف را در سبد دیگری انداخت و با بیخشیدی اتاق را ترک کرد!

نهال پس از ناهار در جمع کردن سفره به حاج خانوم کمک کرد.
حاج خانوم موهای حنایی اش را زیر روسری جای داد روی ایوان نشست و به نهال خیره شد.

لبش را با زبان تر کرد و گفت:

-دخترم امروز قرار جایی بری؟! آخه نا خواسته صحبتتو با دوستت شنیدم!
نهال استکان چای را جلوی حاج خانوم گذاشت و گفت:

-قراره برم خونشون. خب.. راستش بیشتر وقت ها می رم اونجا.

حاج خانوم مشکوک نگاهش کرد و دیگر هیچ نگفت!

نهال از جای بلند شد و سمت داخل خانه رفت!

لباسایش را پوشید و موهایش را با کش بست!

پالتویش را روی لباسش پوشید و با سرعت از خانه خارج شد. در حالی که از

دره اصلی خارج می شد گفت:

-حاج خانوم برای شام منتظرم نمونید. خدافظ!

به قدم هایش جان بخشید و جلوی اولین تاکسی دست تکان داد.

کارولین با بی حوصلگی به اتاق خیره شد. بعد هم به موهایش. شاید این ها

باید زده می شدند. شاین می گفت شبیه "سگ" شده است!

و کارولین از این تعریف دل چرکین شده بود. البته اگر می شد اسمش را

"تعریف" گذاشت!!

چشمش به قیچی روی میز افتاد. با تردید، دستش را به سمت قیچی دراز

کرد. نفس عمیقی کشید و قیچی را با یک حرکت برداشت و سمت سطل آشغال

کنار تختش رفت!

قیچی را لای موهایش گذاشت. او سگ نبود!

برید.

موهایی که او می گفت دنیای من است.

موهایی که روزی دنیای یکی بود، روز دیگر شبیه سگش می کرد.

بغض بر گلویش چنگ می انداخت! صدای خنده ای از پایین بد جور روی اعصابش بود. انتظار داشت آن مرد عجیب، آن دختر را که تا به حال ندیده است، از خانه بیرون کند.

کارولین تا به خودش بیاید چشمش در آینه قدی افتاد.

چه زیبا شده بود بی مو. شبیه یک سرطانی!

به تصویر خودش قهقهه زد. دلش مقداری قرص برنج می

خواست. ولی.. خودکشی مختص ترسوهاست!

کارولین ترسو نبود.

چقدر خوشحال می شد این میهمانی مسخره را خراب کند! همانطور که

شاین "آشنا" با یک حرف او را خراب کرده بود.

دستانش در جیب کرد و به سمت پله ها رفت...

شاین به دختر مو طلایی رو به رویش خیره شد. همیشه برای ارضای خود، او را

به خانه اش دعوت می کرد. خب.. کار آن دختر این است!

دخترک به چشم های آبی شاین خیره شد.

او شاید عاشق آن چشمان دریایی شده بود.

شاین دستش را دوره کمره باریک دخترک حلقه کرد و گفت:

-عزیزم دوست داری قبله کار اصلی یکم نوازشت کنم؟!

شاین با صدای پای چشمت از دخترک گرفت و به کارولینی چشم دوخت که

حتی دیگر آن موهارو هم نداشت..

و کارولین به دخترک زل زد. به نهالش...
و نهالش با تعجب به کارولین خیره شد!
شاین لبخندی روی لب هایش جای گرفت.

کارولین قدمی سمت نهالش برداشت.
نهال چشمانش در نوسان بود. موهای کارولینش کجاست؟!
آن دختر که شاین راجع بهش حرف می زد نهالش بود؟!
کارولین زودتر از نهالش به خودش آمد لب زد:
- تو.. نهال تو اینجا چیکار می کنی؟!
و شاین سرد گفت:

- مگه نمی دونی دوست تن فروشی می کنه؟ مگه نمی دونی میهمان تعطیلاته
من اوست!

نمی دونی؟ از این به بعد باید بدونی.

نهال با تته تپه گفت:

- کارولین. من نمی فهمم اینجا چه خبره. به مسیح من نمی دونستم تو همون
دختر خونده شاینی!

کارولین پوزخندی زد.

نگاهش سمت آن مرد آشنا(شاین) تاب خورد.

با بغض گفت:

- چی ازم می خوای لعنتی؟! چی ازمون می خوای؟ تو کی هستی؟ کی هستی

که داری زندگیمو تغییر می دی! توی آشنا کی هستی!!؟

نهالش گریه می کرد. نهالش دل نازک تر بود. نهالش با نفرت به شاین خیره شده بود.

شاین گفت:

-یکم فکر کن. من کیم؟ تو کی هستی؟! اینجا کجاست؟ خودت باید جواب همه ی اینارو بفهمی.. فقط یکم به گوشه مغزت پناه ببر. معما کم کم حل می شه. بعدم آسون می شه. حلش کن، تنهایی!

نهال دیگر طاقت نیاورد. کیفش را از روی صندلی برداشت و با حق هق سمتش در خانه رفت.

کارولین کلافه بود.

شاین سمتش آمد دستش را روی کمر کارولین گذاشت و گفت:

-چرا موهاتو زدی؟!

کارولین بدون فکر گفت:

-چون گفته بودی شبیه سگت می شم.

شاین دلش نمی خواست جانش اینطور شود. جانش؟ از کی تا به حال کارولین جان او شده بود؟

وای بر عاشقی که جانانش را زجر دهد.

کارولین لب زد:

-برات مهم بود، زدن موهام؟!

شاین کلافه بر سر کارولین ب*و*سه زد. ب*و*سه ای داغ. ب*و*سه ای گرم!

شاین:

-هیسس!

کارولین:

-چرا... چرا هرشب با یکی می خوابی؟!

شاین چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-اگه ناراحتی هرشب با تو می خوابم عیبش کجاست؟!

کارولین از این همه نزدیکی معذب شد.

دستش را روی سینه شاین گذاشت. شاین به عادت همیشه اش سه دکمه بالای

پیراهنش را باز گذاشته بود.

لب هایش را به لاله ی گوشه کارولین نزدیک کرد و گفت:

-بدت میاد با من بخوابی؟!

کارولین از این وضعیت راضی نبود.

نگاه های شاین روی بدنش را دوست نداشت.

لب زد:

-شاین! ولم کن!

شاین خواست دستش را از زیره لباس کارولین سمت بالا ببرد، که کارولین

مانند برق گرفته ها از او جدا شد!

شاین دستانش را م شت کرد. انگار هیچ کدام قصد ندا شتند این سکوت را

بشکنند!

کارولین بدون هیچ حرفی سمت پله ها دوید!

فاطمیما زیر آب سرد ایستاد.

طَبَق حرف هایی که شنیده بود، قراره مادر آماندا بیاید بهشان سر بزند.

فاطمیما سرش را در آب فرو کرد.

چند مین بعد تقه ای به در خورد.

حوله کوتاه رنگین خود را پوشید و گفت:

-کیه؟! برو بیرون الان میام.

د ستگیره به سمت پایین کشیده شد! فاطمیما با تعجب به د ستگیر خیره شد. با

اخطار گفت:

-نیا تو!

صدای دنیل را شنید:

-فاطمیما باید باهات حرف بزنم. اون اینجاست!

و فاطمیما می دانست "اون" یعنی زنش!

لب زد:

-خیلی خب. تو برو من الان میام!

دیگر صدایی نشنید. شانه ای بالا انداخت و سریع ست لباس زیرش را پوشید.

موهای مشکی اش را خشک کرد و لباس مستخدمی اش را پوشید.

از راه رو گذاشت و وارد سالن شد.

آماندا زود چشمش به فاطمیما خورد. با شادی جیغی کشید و گفت:

-سلام خاله فاطمیما. بیا مادر مو ببین. برام عروسک خریده!

مادرش لبخندی زد و گفت:

-آماندا. دخترم تو خودت عروسکی!

دنیل پوفی به معنی "چقدر زر می زند" کشید!

مادر آماندا لبخندی زد و گفت:

-سلام فاطیما. من پونم. خوشبختم.

فاطمیما متقابلاً لبخندی زد و در جواب گفت:

-منم همینطور. پونه خانوم.

پونه خنده ای کرد و گفت:

-نشد دیگه. به من نگو خانوم. فقط بگو پونه. اینطور هردو راحت تریم.

رو کرد سمت دنیل و گفت:

-اینطور نیست دنیل جان!؟

دنیل دستانش را در اغوش گرفت و گفت:

-چه مسخره!

چه چیزی دقیقاً مسخره بود؟! جلب توجه پونه یا چیز دیگری؟!؟

پونه که در آن میان حساسی سرخ شده بود اشاره ای به آماندا کرد و گفت:

-من با آماندا می رم خونم!

دنیل خندید و گفت:

-آماندا با تو هیچ جا نمیداد. وقتی بغله مرده دیگه ای لاس می زدی باید فکر این

جارو هم می کردی!

مادر خرد شد. مادر سرافکننده شد. جلوی بچه اش به او گفته بودند *ز* *ز* *ه*!

مادر بغض کرد. مادر فقط آروم زمزمه کرد:

-به خاطره قضاوتت هیچ وقت نمی بخشمت.
از جایش بلند شد و بدون هیچ حرف دیگری کیفش را برداشتو سمت در رفت.
فاطمیما از اوضاع پیش آمده راضی نبود. اخمی به دنیل کردو به سمت پونه پاتند
کرد.

هرسه دوست در انبار جمع شده بودند. کارولین منتظره توضیح نهالش
بود. فاطمیما وقتی از کارولین راجع به کچلی اش سوال کرد، کارولین فقط پاسخ
داد:

-توی دستوپام بودن.

وفاطمیما دیگر هیچ نگفت.

نهال چشم هایش سرخ سرخ بود. لب های خشکش را با زبان تر کرد و گفت:

-کارولین! می شه صحبت کنیم!؟

کارولین سیگاری روشن کرد و گفت:

-خب.. اومدیم اینجا صحبت کنیم.

نهال نوک بینی اش قرمز شده بود و بدجور در ذوق می زد!

سرفه ای کرد و گفت:

-من شاین رو چند ماهه که می شناسم. خب.. می دونی که من توی کاباره

چیکار می کنم؟! یک روز اومد توی کاباره دنبال دختری بود که برایش دائم باشه

وهروقت خواست بره پیشش! پولی خوبی هم می داد.

به اینجای حرفش که رسید مکشی کردو گفت:

-قبول کردم از اون به بعد هر وقت می خواست خودمو در اختیارش می
 داشتم. چند وقت پیش بهم گفت باید کمتر بیام چون قراره دختر خونده اش از
 این به بعد باهاش زندگی کنه. منم قبول کردم.

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد:

-امروزم برای همین رفته بودم که... که تورو دیدم. شکه شدم. کارولین.. کارولین
 من شاینو دوست دارم. اون خوبه. مغروره، خوشتیپه
 کارولین وسطه حرفش پرید و گفت:

-و پولداره!

نهال چند ثانیه به کارولین خیره شد و حرفش را تکرار کرد:

- "و پولداره!"

کارولین کلافه نگاهش را به دور تا دوره انبار انداختو گفت:

-فعلا هیچ کاری نکن. تابعت بگم این آدم کیه. برو کمک حاج سعید. همینو
 بس!

فاطمه که از بحثشان سر در نمی آورد شانه ای بالا انداخت.

هدفش رساندن پونه به دنیل بود. کارولین.

کارولین پر درد!

کارولین مهربان!

کارولین رنج کشیده!

اوست کارولین!

نهال حبه ای قند داخل دهان گذاشت و پشت بندش چای را هورتی سر کشید.

حاج خانوم میل بافتنی اش را در دست گرفت و گفت:

-آروم مادر. می پره توی گلوت!

بغض هم همیشه در گلویش می پرد.

تصمیم گرفته بود دیگر به آن خانه نرود ولی قلبش این اجازه را نمی داد.

مانده بود بر سر دوراهی!

دوراهی ماندن و رفتن. و چه سخت است رفتن های بی دلیل!

حاج خانوم لب زد:

-چته مادر؟! چند وقته تو خودتی. چیزی شده؟

نهال برای اینکه حاج خانوم را از نگرانی در بیاورد گفت:

-نه حاج خانوم. فقط یکم فکرم مشغوله دوستانه. همین!

حاج خانوم زیر لب گفت:

-امیدوارم فقط "همین" باشد.

نهال کناره پنجره ایستاد. باید فکر می کرد. هفته دیگر پیش شاین عزیز تر از

جانش می رفت یا نه!

کارولین محبوبه به خانوم، یکی از خدمه ها ایستاد و مشغول خورد کردن

سبزیجات شد.

محبوبه خانوم که بهش می آمد بالای ۴۰ را داشته باشد گفت:

-کارولین دخترم!

کارولین سمتش بر گشت و سوالی نگاهش کرد.

محبوبه خانوم با مکث و تردید گفت:

-دخترم من تورو جایی ندیدم؟ اخه چهرت برام شناس!

کارولین دست از خرد کردن برداشت.

تمام چهره های این خانه برایش آشنا بودن وهمین باعث کلافگی اش شده

بود. زیر گاز را کم کردو گفت:

-نمی دانم! من.. واقعا نمی دانم!

و از آشپز خانه خارج شد. بین راه سگ شاین را دید. پوزخندی زد. یعنی واقعا او

شویه سگ شاین بود؟!

دورو برش را نگاه کرد. سگ را در آغوش گرفت.

لمسش کرد.

صدای خدمه ای آمد: سگ رو بزار زمین!! این سگ برای اقا خیلی ارزش داره!!

ناخداگاه لب های کارولین به بالا کشیده شد. او گفته بود "ارزش دارد!"

یعنی کارولین هم برای او ارزش داشت؟!

صدای شاین پشت سرش باعث شد بلرزد.

شاین:

-توی رویا سیر می کنی مادام!

کارولین به طرفش چرخید:

-توی رویای این بودم که یک آدم چقدر می تونه شخصیت خودش رو پایین
بیاره!

خواست از بغله شاین رد شود که شاین دستانش را گرفت آرام گفت:
-مطمئنی اون آدم من نیستم؟!

کارولین کلافه بود. دوست داشت هرچه سریع تر به اتاقش پناه ببرد!

فاطمیما رو به روی پونه نشست. تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود.
گفت:

-خب پونه جان من اینجام تا حرفاتو بشنوم خیلی دوست دارم مشکل بینتون
رو حل کنم!

پونه پوزخندی زد و گفت:

-تو خودت مشکل مایی. از وقتی رفتم خونه دنیل همش دنبالت بود. دنيله منو
بازی دادی. از کجا معلوم تو بهش نگفتی من اون لحظه کجام؟!
فاطمیما با چشم های درشت شده نگاهش کرد. باور نداشت.
لبش را با زبون تر کرد و گفت:

-نه. اینطور نیست من تازه توی این خونه مشغول به کار شدم. به مسیح رفتار
های دنیل برام مهم نیست تنها هدف من رسوندن شما به هم دیگه اس!

صدای پونه بدجور روی اعصاب فاطمیما بود.

عجیب بود. فاطمیما کارش خیر بود و پونه داشت شرش می کرد.

فاطمیما نفس عمیقی کشید. شاید از آن حالت "کوره آتش" در بیاید.

لب زد:

-هرطور می خوای فکر کن. من کنار نمی کشم!

خواست از جایش بلند شود که صدای پونه متوقفش کرد..

پونه:

-صبرکن. آگه راست می گی می خوای منو به دنیل برسونی شایدم بالعکس اول

باید ذهن مسموم دنیل رو تغییرش بدی!

حالا نوبته فاطمیما بود پوزخند یزند:

-هوم. خودم می دونم باید چیکار کنم. فعلا.

دنیل دفتر دستکش را روی میزش پرت کرد.

قاب عکس روی میزش، عکس کسی بود که روزی جانش بود.

کلافه بود. از دنیایی که هر جور امتحانش می کرد. دنیایی که شرایط را درک نمی

کرد.

اصلا مگر دنیا هم درک می کند؟

پاداش سیب سرخ حوا امتحان های پی در پی شد!

مانند اینکه او در امتحان اصلی نمره کامل نگیرد و خدا از هر درس که تعدادش

هم زیاد است یک امتحان بگیرد!

همه تقاص پس می دهند.

دنیل سیگاری کنج لبش گذاشت.

الکل گوشه دیوار بدجور وسوسه اش می کرد.

با صدای تقه ی در، سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد و تکیه اش را به

صندلی داد!

فاطمیما با لبخند وارد اتاق شد. مقابلش نشست و گفت:

-ببخشید این موقع مزاحم شدم. خب.. راستش باید باهم حرف بزنیم!

دنیل مشکوک نگاهش کرد و گفت:

-گوش می دم!

فاطمیما اندکی حرف های ذهنش را بالا پایین کرد و گفت:

-دنیل. او مدم اینجا چون باید می او مدم! دخترت به پونه نیاز داره. توهم.. توهم

همینطور.

خب.. ببین پونه اونطور که فکر می کنی نیست. اون خانوم خوبیه. بهم تو ضیح

داد! اون مرد ها پونه رو مجبور به هم خوابی کردن. پونه اون زمان مست بود. بهم

یاد دادی زود قضاوت نکنم. حالا توهم زود قضاوت کردی!

دنیل متفکر به فاطمیما خیره شد!

لب زد:

-چی بهت می رسه؟ نکنه پونه بهت قول پول داده؟

فاطمیما با چشم های درشت شده نگاهش کرد!

چندبار خواست به حرف بیاد که دهانش بسته شد!

در آخر با اخم در جایش بلند شد فقط یک جمله را گفت:

-یکسری چیز ها لیاقت می خواد. سعی نکنیم بی لیاقتی خود رو به هر نحوی ثابت کنیم. چون ثابت شدیم تا حالا!
 با شتاب از اتاق خارج شد. شاید باید بر می گشت به کار گذشته اش. شاید هم زیادی احساساتی شده بود. شاید هم دیگر هیچ کس قبولش نداشت.
 با یک تصمیم آنی سمت چمدان زیر تختش رفت.

کارولین به مرد روبه رویش خیره شد. انگار که یک سطل آب یخ ریخته باشند رویش و بگویند تحمل کن!
 این مرد که بود که داشت یک شب افکاره کارولین را در دست می گرفت؟!
 شاین با بالا تنه ی برهنه و سیگاری کنج لب هایش، با آن چشمان آبی، به کارولین خیره می شد.

بار دیگر حرفش را تکرار کرد:

-امشب باید بیای توی تختم. باهم!

کارولین از شنیدن درخواستش جا خورده بود.

چشمان این مرد آشنا بود.

کارولین نفس عمیقی کشید.

تکرار کرد در دل:

-قلب من آرام بگیر!

رسوایم نکن.

اون می داند من کیستم!

ولی من نمی دانم او کیست!!

کارولین در یک تصمیم آنی دستانش را دوره کمره شاین حلقه کرد و سرش را روی سینه شاین گذاشت.

باید با این آغوشی که آشنا بود برایش خدافظی کند!

نهالش عاشق این مرد آشنا شده است. پس سکوت می کند به خاطره نهالش! بغض لعنتی با آن ناخون های تیزش گلوی کارولین را خراش می انداخت. شاین دستانش را بین موهای او فرو کرد. دوست داشت لب هایش را روی لب هاش کارولین بزند و مانده سیگار کام بگیرد. و بلند داد بزند

"ب*و*سیدمش!!"

کارولین صورتش را از سینه شاین جدا کرد لب زد:

-آشنایی! ته قلبم انگار اسمت حک شده. توی این مدت کم بهت عادت کردم. شاید نباید به زبون بیارم حرفایم را. ولی.. خب نهال منتظرته! تو برای اونی. اونم... برای تو..

شاین کلافه صورته کارولین را قاب گرفت و گفت:

-تو منو دوست داری!

ولب هایش را بر لب های کارولین چسباند.

دستانش را روی چانه کارولین گذاشت.

کارولین چون کوتاه تر بود دستانش را دوره گردنه شاین حلقه کرد.

یک ب*و*سه عمیق، داغ..!

یک ب*و*سه به معنی خداحافظی.. این است ب*و*سه من. سخت بدون تو..

ب*و*سه ای معنی خدافظی می دهد.

سخت است.

کارولین نمی دانست عاشق است؟!

آن مرده لعنتی که می گوید نقش دخترم را برایم بازی کن آن مرده آشنای لعنتی

شده است، دنیای لعنتی یکی!

لعنت بر این ب*و*سه های آخر..

لعنت بر این خدافظی های بی هدف...

و که می دانست روبه رویشان نهال ایستاده است.

نهال با صورت خیس به شاین و کارولینی خیره شد که عمیق هم را می

ب*و*سیدندا!

نهال با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. مرگ پایانه این زندگی نکبت

بارش بود.

مرگ در گوشش اکو داد.

شاین لب هایش را جدا کرد.

منتظره عکس العمل کارولین ماند.

حتی ب*و*سه ی لعنتیش هم آشناست.

کارولین از او جدا شد.

خیره شد در چشمانش.

کارولین خواست برگردد که چشمش به نهالش خورد.

نهالش نابود شده بود.

کارولین آرام آرام اسم نهالش را صدا زد.

نهالش از اشک، از بغض روبه خفگی بود.
چند نفس عمیق کشید تا راه تنفسش باز شود.
که می دانست نهال او در همان لحظه بزرگ شد!
شاین بی تفاوت بود.

کارولین نمی دانست چه بگوید. شاید.. شاید آمدنش در این خانه از اول هم
اشتباه بود.

قدمی به عقب برداشت.
و طولی نکشید که از دیدها محو شد.
کلافه، عصبانی، دیوانه!

نهال لب زد:

-شاین. بگو دوسم داری. برگرد پیشم!

شاین ابرویی بالا انداخت.

که می دانست این مرد مغرور و خشن دنیای نهال است.

شاین لب زد:

-دنیات با من رنگین نمی شه. من به دنبال بهترین هام. نه یک دختر تن

فروش. نهال تو هنوز بچه ای. اینو بفهم!

بعد هم سمت پله ها قدم برداشت.

نهال غم زده، نهال بیچاره در آن روز سرد سوار بر تاکسی سمت قبرستان رفت..

فاطمیما با ناراحتی پالتویش را تن کرد. نمی دانست قرار است کجا برود. فقط می دانست باید برود!

چمدان سبکش را سمت در اتاق حرکت داد.

پس از گشودن در اتاق، از پله ها پایین رفت.

صدای خنده ی آماندا کل خانه را برداشته بود.

حتی دلش برای آن دخترک لوس هم تنگ می شد. مدت کم، وابستگی بیشتر! این قانون هیچ وقت از بین نمی رفت.

آماندا و دنیل با دیدن فاطمیما با تعجب نگاهش کردند.

فاطمیما اخمی کرد و گفت:

-مر سی که.. که این چند وقت تحملم کردید. دیگه باید برم. خوشحال شدم از آشناییتون!

دنیل کلافه گفت:

- صبرکن. فاطمیما باید باهم حرف بزنیم. من از زدن اون حرف ها هیچ منظوری نداشتم. منو ببخش!

فاطمیما آهی کشید و گفت:

-مهم نیست دنیل. من باید بالاخره می رفتم. چه الان چه چند وقت دیگه!!
دنیل دستی بین موهایش کشید و گفت:

-باشه. برو اصلا!

و با عصبانیت از پله ها بالا رفت.

فاطمیما با تردید سمت در قدم برداشت.

باید می رفت.

آخر هر آمدنی رفتنی بود!

نهال شال گردنش را محکم کرد. قبرستان ترسناک شده بود. دوست داشت در یکی از قبرها بخوابد. یک خواب ابدی که حتی با ب* و*سه یک عاشق هم نتواند بیدار شود.

خنده دار بود و کمی هم مسخره!

باد موهای نهال را به بازی گرفت بود. نهال شکست خورده!

نهال تن فروش..!

نهالی که آخر و عاقبتش زیر همین خاک است..!

سرفه های مکررش خبر از حال بدش می داد.

"می روم تا زندگی کمی کمتر اذیتت کند!"

نهال خسته از جایش بلند شد. سمتی بیرون قبرستان قدم برداشت!

کارولین می دانست این وقت ظهر شاین خانه نیست. و چه جالب اینکه حتی

شاین کار دیروزشان را به یادش نیاورد.

برای اطمینان تقه ای به در زد و پس از دریافت نکردن پاسخ، در را گشود.

اتاقی که فقط مختص خود شاین بود.

با مکث سمتی قفسه کتاب ها رفت.

نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند.

نگاهش سمتی میز تاب خورد.

جعبه ای کوچک روی میز خودنمایی می کرد. درش را گشود.

گردنبندی به او چشمک می زد.
 وچه زیبا بود و.. و باز هم آشنا!
 گردنبد به دو بخش تقسیم شده بود.
 درش را باز کرد و آنچه نباید می دید را دید!!

عکس دونفره که هر کدام طرفی قرار داشت!
 نفس در سینه کارولین حبس شد.
 عکس خودش با شاین.
 چرا این عکس انقدر برایش آشنا بود؟!
 با کلافگی باز هم به عکس ها خیره شد.
 با شنیدن صدای شاین دستش را روی قلبش گذاشت!
 شاین:

-یک شب سرد. زیر بارون من و تو.. یادته جانانه من؟!
 شاین دست های سرد کارولین را در دست گرفت و روی تخت نشستند.
 شاین:

-چند سال پیش وقتی آشنا شدیم تو شدی دنیام. بدون تو، محال بود دنیام!
 ولی کم کم سرد شدم. تو خودت رو راحت در اختیارم گذاشتی و من با تو چون
 عروسکی بازی کردم.
 عاشقت کردم.

بعدم رفتم. من لعنتی رفتم چون باید می رفتم به خاطره هدفم!
 هدفم مشخص بود! می خواستم دنیایی رو بسازم که لیاقتش رو داشتم.

ولت کردم. شنیدم با قرص زنده ای، سره پایی!

گفتم بهت بگن بر می گرده.

عوض شدم. اسمم، رسمم، رفتارم، زندگیم! وقتی دیدمت داغون شدم. کسی که روزی دنیای من بود داشت سره خیابون بند کفش می فروخت.

دنبالت کردم رسیدم به اون انبار! تحقیق کردم فهمیدم اون دختره، نهال توی کاباره کار می کنه! خوب بود. اون هم یک راحتی برای بهت رسیدن بود.

من حتی قیافمم به مروره زمان تغییر کرده بود. ولی.. ولی نه خیلی زیاد! چون تو منو از زندگی حذف کرده بودی باعث شده بود نشناسیم!

آروم آروم توی همون شب سرد او مدم جلو!

یک شب سرد باهات آشنا شدم! یک شب سرد ولت کردم! یک شب سرد او مدم پیشت.

عجیبه بگم مایکلی ماندانایی وجود نداره!

من برای رسیدن به تو حاضر بودم دنیای همه خراب بشه از جمله نهال!

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی عاشقم بشه. نمی خواستم بدونی هیچ چیز رو! ولی وقتی ب*و* سیدمت

برام تکرار شد اون حس ناب!!

از قصد این گردن بند و جلوی چشمات گذاشتم.

فقط می خوام پیشم باشی، بشی همون جانان من!

کارولین حتی اشک هم نمی ریخت و همین باعث نگرانی شاین شده بود.

کارولین داشت بعد از سال ها، کسی را می دید که باعث حال او شده بود.

می گوید جانان؟!!

چه جانانی که جانانش را عذاب داده است؟

وای نهالش که بازیچه شده بود. وای نهالش!!

لب های خشکش را با زبان تر کرد. اشک از گوش چشمش چکید.

لب زد:

-فقط بگو بعد من کی قراره بازیچه بشه؟!!

فاطمیما به انبار نگریست. چقدر بدون نهال و کارولین اینجا حالش را بد می

کرد!

چمدانش را گوشه ای انداخت.

تصمیم داشت برای نظافت مکان های عمومی نزد یک دوست آشنا برود.

پوفی کشید و بدون اینکه بنشینند از انبار بیرون زد.

سرد بود خیلی سرد.

سوار تاکسی شد و ادرس یک مطب را داد.

**

کمی بعد تاکسی جلوی مطب ایستاد. پول را حساب کرد و با مکث پیاده

شد. داخل شد و جلوی میز منشی ایستاد و گفت:

-سلام شکیلا جان.

شکیلا با خوشحالی سمتش برگشت. با ذوق گفت:

-فاطمیما. تو.. اینجا.. بعیده!

فاطمیما تک خنده ای کرد و گفت:

-می دونم کمی عجیبه! راستش.. خب برای اینجا مستخدم نمی خواهید؟!
شکیلا:

-چرا اتفاقا می خوایم! حالا چطور مگه؟

فاطمیما یکم با گوشه شال گردنش ور رفت و سپس با اندکی تامل گفت:

-خب.. آگه امکانش هست این کارو به من بدید!

شکیلا مشکوک نگاهش کرد و گفت:

-ها؟! باشه مسئول پذیرشش منم. آگه می خوای فردا صبح بیا برای کار.

فاطمیما لبخند تلخی زد وزیر لب تشکر کرد.

هریک به هر نحوی داخله با تلافی دست و پا می زدند!

کارولینی که عامل حال بدش را پیدا کرده بود.

نهالی که بازیچه ی عامل حال بد کارولین شده بود.

فاطمیمایی که ارزش یک "نرو بمان!" را هم نداشت!

این بغض های لعنتی چه بود که داشت آدم می کشت؟

بس نیست! بس نیست این همه سختی؟

نهال روبه دکتر لبخندی زد. دکتر متقابلا لبخندش را پاسخ داد و گفت:

-خب دخترم بذار ببینم.. اووم.. صورتش شکفته شده. تبریک می گم عزیزم. یک

نی نی کوچولو درون تو داره رشد می کنه!

نهال با چشمان اشکی به دکتر خیره شد.

دکتر گفت:

-بچت دو هفته‌شه!

نهال لبخند نیمه جانی زد و با کمک دکتر از جایش بلند شد.

تمام راه به این فکر می‌کرد با این بچه که از جانانش است چه کاری انجام

دهد؟!!

یک لحظه به خودش آمد.

این همه سختی کشیده بود دیگر بس بود. حال باید می‌رفت نزد شاین برای

پذیرش این بچه.

برای اولین تاکسی دست تکان داد و بدن بی‌حال و کرختش را داخل تاکسی

انداخت.

کارولین دفترچه ای را که شاین به او داده بود در دست گرفت. شاین فقط گفته

بود "بخوانش!"

با تردید دفترچه را باز کرد.

همه اش از زبان شاین بود"

کارولینم می‌نویسم برات تا بدانی لیاقتت نوشتن داری!

من می‌رم شاید این دنیای کوچک روزی ما را سره راه هم قرار داد. در یک شب

سرد.

من می‌رم ولی بدان بر می‌گردم و تورا مال خودم می‌کنم!"

چند صفحه دیگر را ورق زد "ب*و* سیدن لبانش خوشمزه ترین خوراکی بود
 که خورده بودم. لبانش مانده شراب مرا مست می کند!"
 و دیگر هیچ!

کارولین کلافه بود. باید می بخشید؟!

با صدای کوبیدن در از جایش بلند شد با سرعت از پله ها پایین رفت در را
 گشود!

نهالش را دید.

نامه را در مشتش تا کرد.

نهال با صورتی گود رفته نگاهش کرد.

کارولین لبخندی زد و کنار رفت.

فقط آن لحظه دوست داشت نهالش را در آغوش بگیرد.

نهال جدی گفت:

-شاین کجاست؟ باید بینمش.

کارولین:

-عزیزم شاین خونه نیست. با من بیا...

وبه کاناپه ها اشاره کرد. دستور داد مستخدم ها قهوه و کیک بیاورند.

نهال به در و دیوار خانه نگریست.

کارولین آب دهانه خود را قورت داد و گفت:

-نهالم. عزیزم خوبی؟!

نهال لبخنده مصنوعی زد و گفت:

-مرسی "کارولینم"!

مانند یک کنایه بود!

کارولین لب زد:

-باید یکسری چیزهارو برات توضیح بدم.

نهالش جدی گفت:

-گوش می کنم!

کارولین لب های خشکش را با زبان تر کرد و گفت:

-من..من دیروز فهمیدم شاین همان جانی بود که چندسال پیش ولم

کرد. حال هم برگشته بود تا منو پیدا کنه بعدم..به دست بیاره. نهال عزیزم تو

ناخوابسته بازیچه شاین شدی. منو ببخش!

وقطره های اشک از گوشه چشمش قل خورد.

نهال با ناباوری به کارولین خیره شد.

کارولین به سختی گفت:

-دوسش داری؟!!

صورت نهالش جمع شد و گفت:

-دیگه نه!

و از جایش بلند شد.

کارولین با تعجب دنبالش راه افتاد.

داد زد:

-نهالم صبرکن. خواهش می کنم. منو ببخش نهالم بمون!

نهالش جلوی در دستی روی شکمش کشید شاید باید همه چی مخفی بماند!
در را بهم کوبید و کارولین غم زده را تنها گذاشت!

فاطمای سر حال، لباس پوشیده از انبار خارج شد و سمت ایستگاه تاکسی ها
قدم برداشت. یادش باشد سری به کارولین بزند!
سوار تاکسی شد و با لبخند به بیرون نگریست.
خواست شیشه را پایین بکشد که با بوق ماشین پشتی دستش را روی قلبش
گذاشت.

راننده با عصبانیت نگه داشت. از ماشین پیاده شد و فریاد کشید:

-هوی مرد. این چه وضع بوق زدنه!

صدای آشنای به گوشش خورد.

دنیل:

-صداتو بیار پایین تا خودتو ماشینتو نفرستادم اون دنیا.

بعد هم داد زد:

-فاطمیمااا فاطمیمااا بیا پایین سریع!

فاطمیما سریع به خودش آمد.

راننده سمت شیشه فاطمیما آمد.

فاطمیما با التماس گفت:

-برید آقای راننده!

راننده:

-ای به چشم.

و سوار شد.

دنیل زد روی ماشینو:

-اوه! نه نه صبر کن!

ماشین با سرعت زیاد تنه‌ایش گذاشت!

لبخندی روی لب‌های فاطیما نقش بست.

تاکسی جلوی مطب نگه داشت. پس از عذرخواهی بابت هوارهای دنیل، پول

را حساب کرد و پیاده شد.

داخل شد.

ماسکی بر دهانش زد و لباس به درد نخور هایش را پوشید. تی را برداشت و

شروع به تمیز کاری شد.

نهال روی چمن‌های پارکی دراز کشید. دیگه حتی اشک هم نمی‌توانست

بریزد.

آب دهانش را قورت داد.

باید با این بچه چه می‌کرد؟!

دلش برای حاج خانوم تنگ شده بود. آرام از جایش بلند شد و سواره تاکسی

شد.

حاج خانوم را در آغوش کشید و شلپ و شلپ لب‌هایش را ب* و *سید.

حاج خانوم با خنده گفت:

-ای دختر تقیم کردی. خوبی مادر؟! این مدت کجا بودی؟
وکنار رفت تا نهال داخل شود.

نهال کفش هایش را در آورد و وارد خانه ی گرم شد.

لب زد:

-خوبم. این مدت هم پیش کارولین بودم.

خودت خوبی؟

حاج خانوم بخاری را زیاد کرد و گفت:

-اگه این پا درد بذاره، خوبم!

نهال لبخندی زد. صدای در آمد.

حاج خانوم لبخندی زدو گفت:

-حاج سعید امروز خونه مونده.

بعد هم سمت آشپزخانه قدم برداشت.

نهال چشمش هایش را بست و سرش را روی بالشت

گذاشت.

طولی نکشید خوابش برد.

شاین هرچه شماره ی نهال را می گرفت جواب نمی داد.

می خواست به او بگوید که دیگر باعث ناراحتی جانانش نشود!

کارولین با لبخند به قرص های رو به رویش نگریست.

مردن بهتر از زنده ماندن با زجر است!
 بمیرد دیگر نهالش ناراحت نیست!
 بمیرد دیگر دلش نمی سوزد به حال خودش..
 وای وای نهالش کجاست؟!
 دیگر حتی بغض هم سر جایش نبود.
 بهتر بود برود. در این دنیای لعنتی کسی منتظرش نیست!
 با اشک قلم را برآشت نوشت "
 روز مرگم اشک را پیدا کنید
 روی قلبم عشق را پیدا کنید
 روز مرگم خاک را باور کنید
 روی قبرم لاله را پرپر کنید
 خانه را وقف نیلوفر کنید
 پیکرم را غرق در شبنم کنید
 روز مرگم دوست را دعوت کنید
 بعد مرگم خنده را سر کنید
 رفتنم را ای دوستان باور کنید

من می روم به خاطره عشق کهنه. می روم به خاطره نهالم!
 نهالم نمی دانی خنده ات دنیای من است! نمی دانی وقتی اشک از چشمت
 می چکد دنیایم ویران می شود!
 نهالم یک وقت گول بازی های این دنیا را نخوری!!

این دنیا به هیچکس وفا نکرده است. این دنیا عاشق بازیست!
 نهالم من می روم تا تو به جانانت برسی. فقط چند روز برایم عزاداری کنید. روز
 بعد لباس عروس و داماد تن کنید!
 تو بشو عروس... و شاین هم داماد!
 نمی دانی تصور شما باعث می شود میان گریه، خنده ام بگیرد!
 نهالم مواظب جانانم باش!
 نهالم او تنها کسی بود که سلطان قلب من شد!
 نهالم گریه نکنی!
 گریه ات ناراحتم می کند. بگذار در آن دنیا، اندکی بخندم!
 شاین!
 ببخش که نتوانستم زیاد نزدت بمانم! یک شب سرد آشنا شدیم یک شب سرد
 تنهایم گذاشتی!
 یک شب سرد برگشتی!
 یک شب سرد، حالا من می روم!
 بدان اگر قلبم هم نزند، روحم که به آسمان می رود نگاهت می کند!
 تو تنها نامه ی نانوشته ی من بودی.
 نبینم غمت را.
 به امید روزی که شادی جای غم را بگیرد...
 کارولین"

نفس عمیقی کشید. دستش سمتہ قرص رفت. با لبخندی تلخ، دانه ای بالا انداخت. وجدانش داد می زد

"مگه نمی گفتی خودکشی کاره ترسوهاست. هی ترسو!"

آن لبخند هم کم کم جایش را به صورتی جمع شده از درد داد.

نهال با خنده به حاج خانوم خیره شد. حاج خانوم در لباس قدیمی عروسیمش زیبا شده بود.

نهال حبه ای انگور در دهان انداخت.

حاج خانوم برای تعویض لباسش به اتاقش رفت.

نهال با مکث شماره کارولین را گرفت. باید با او حرف می زد. کارولین گ*ن*ا*هی نداشت! نهال خواسته یا ناخواسته عاشق، عشق قدیمی دوستش شده بود.

بوق ممتد باعث تعجبش شد. شانه ای بالا انداخت و با گفتن "حتما کار داره" خودش را قانع کرد.

دستی روی شکمش کشید.

دو تا میسکال از شاین داشت. سعی داشت فراموشش کند.

حالا باید با این بچه چه کار می کرد؟! هی خدا..

فاطمیما با خستگی تی را گوشه ای انداخت. لباس هایش را پوشید پس از شست شوی دستانش از مطب خارج شد.

باید امروز دیگر به کارولین سر می زد!
 خواست سمتہ ایستگاه تاکسی ها برود کہ با صدای بوقی با خشم به سمتش
 برگشت.

دنیل با لبخندی پهن از ماشین پیاده شده بود.
 اشاره کرد به ماشین.

فاطمیما دستانش را در پالتویش کردو گفت:

-چیہ؟چی می خوام؟!

دنیل خونسرد گفت:

-سلام فاطمی!پپر بالا بریم یک دوری بزیم وبریم خونہ.آماندا دلش برایت تنگ
 شده است.زود باش دختر!

فاطمیما پشته چشمی نازک کردو گفت:

-فاطمیما!نہ فاطمی.من دیگہ به جایی کہ برام احترام قائل نیستن برنمی گردم!
 دنیل کلافہ گفت:

-چیکار کنم برگردی؟!

فاطمیما بی تفاوت گفت:

-حرفای پونہ را گوش بده!بعدم بیارش خونہ.

دنیل با خشم نگاهش کرد.این دختر نزد خودش چه فکری کرده بود؟!
 دنیل لب زد:

-من زنی کہ شوهرشو دور بزنیہ رو قبول ندارم.امیدوارم فهمیده باشی!!

فاطمیما مانند خودش گفت:

-منم جایی که به تصمیماتم احترام نذارن نمی مونم. امیدوارم فهمیده باشی!!
 هردو هم زمان پوزخند زدند!

دنیل دستی بین موهایش کشید و گفت:

-زود سوار شو تا پشیمون نشدم!

چشمای فاطیما برق زد و با خوشحالی لی لی کنان سوار ماشین شد.

شاین اشک می ریخت. چشمان آبییش قرمز شده بودند.

هوار می کشید:

-کارولین برنگردی میام پیشت!

کارولین را سوار آمبولانس کردند. صدای آمبولانس حال خراب شاین را،
 خراب تر می کرد.

سریع سوار ماشینش شد و پشت سر آمبولانس حرکت کرد.

کارولین را روی تخت بیمارستان گذاشتند!

دکترها با کلافگی شاین را بیرون کردند.

شاین نابود شده بود. مردی که کوه بود حالا خم شده بود.

دیگر آن شاین استوار کجا بود؟

آن کوه قدرت و غرور کجا بود؟

کارولین کجا بود؟!

داد می کشید:

-کارولینم برگرد! کارولینم جانمونگیر. کارولینم..

اما قرص برنج کار خودش را کرده بود.
 قرص برنج با بی رحمی روح او را از بدنش جدا کرده بود.
 صدای داد و هوار شاین کل بیمارستان را برداشته بود.
 هر کسی به هر نحوی سعی در ساکت کردنش داشت!
 یک قرص جوری می کشد که صدای شکستن را هیچکس نشنود!
 شاین را سرم زده، روی تخت تنها گذاشتند!

با حالت دیوانگی از تخت برخاست!
 دوست داشت یکی را بزند چه چیزی بهتر از دیوار سرد؟
 هرچه برسرشان نازل شد از این "سرد"ها بود!
 قهقهه ای زد همچون دیوانه.
 دقایقی بعد مشتش را روی دیوار کوباند.
 انقدر کوباند که دستش خونی شد. جای خون روی دیوار خودنمایی می کرد.
 می زد برای تمام درد هایش.
 می زد برای تمام "دوستت دارم"های نگفته اش.
 می زد به خاطر قلبی که بازی اش داد!
 او قلبه نهال را بازی داد!
 می زد به خاطره حواسش که نبود. به کارولین!
 می زد به خاطره حفاظت نکردن از جانانش!
 انقدر زد که در با شتاب باز شد.

تاکسی جلوی خانه شاین نگه داشت. نهال پیاده شد. آمده بود به کارولین بگوید او را ببخشد.

ولی نمی دانست که دیگر کارولینی وجود ندارد. کارولینی که سر تا سرش سختی گذشت بود.

نهال دستش را روی زنگ گذاشت و برداشت.

مستخدم با صورتی غرق در اشک به نهال خیره شد.

نهال با تعجب گفت:

-سلام! کارولین هست؟!

مستخدم پلک زد.

در نظر مستخدم مسخره بود!

راجع به مرده ای حرف می زد که دیگر وجود نداشت.

نهال کلافه دوباره حرفش را تکرار کرد.

بغض مستخدم ترکیب و گفت:

-چی می گی دخترم؟! کارولین دیگه نیست! کارولین مرد.

نهال با ناباوری به او خیره شد.

وکسی خودزنی های نهال را ندید!

نهال هم شکست. خودش را می زد بی توجه به بچه داخله شکمش می

زد. اشک می ریخت. جیغ می کشید.

ناله کنان روبه روی جسد کارولین ایستاد. کاش آن زمان گفته بود، "کارولینم!"

ولی "کاش ها" دیگر به درد نمی خورد.
کارولین او بر نمی گشت!

فاطمیما با تعجب به آگهی ترحیم روی دیوار نگریست که اسم کارولین روی آن
خودنمایی می کرد.

باورش نمی شد کارولینش باشد!

اشک هایش بدون اختیار صورتش را قاب گرفتند.

تقه ای به در زد. با باز شدن در قامت نهال نمایان شد.

نابود شده بود.

دکترش اخطار داده بود حواسش بیشتر به بچه اش باشد!

نهال با دیدن فاطمیما، با گریه خودش را در آغوشش انداخت. کناره گوشش
زمزمه کرد:

- دیدی بدون کارولین شدیم؟! دیدی رفت. دیدی تنهامون گذاشت. همش
تقصیر من احمقه. من احمقی که با خودخواهی اون حرفارو بهش زدم. من
احمقی که عاشق عشقش شدم. همش تقصیره منه!!

جیغ می کشید زجه می زد.

فاطمیما حق هق کنان داخل شد.

حتی مراسم ختمش هم خلوت بود. فقط نهالو فاطمیما با شاین و خدمه ها بودن.
شاین با سیگاری کنج لبش، با چشمانی که آتش را یخ می کرد به قاب عکس
کارولینش خیره شده بود.

وقتی زنده بود اینگونه پیشش نبودند. پشتش نبودند!!

شاین دستی به قاب عکس کشید و زمزمه کرد:

-خیلی زود رفتی!

نهال با درد روی کاناپه نشست. وقتش بود فاطیما هم بداند!

آرام آرام شروع به توضیح دادن کرد.

چه زود آدم‌ها می‌روند "قدرشان" را بدانیم!

هیچ چیز و هیچ کس قابل بازگشت نیست!

خانه شاین بی‌روح بود. شاین حتی دیگر نمی‌خندید!

سرد و خشک بود. با همه کس!

خودش را در کار غرق کرده بود.

فاطمیما به خانه دنیل برگشته بود. پونه با آن‌ها زندگی می‌کرد ولی کمی با دنیل

سر سنگین بود آن‌هم به دلیل تهمت‌ش!

فاطمیما حالش خراب بود. همه اعضای آن خانواده نگرانش بودند!

نهال خودش را مقصر می‌دانست!

نزد حاج خانوم زندگی می‌کرد. برای کار در فروشگاه‌های مشغول شده بود.

آنقدر از مرگ کارولین شوکه شده بودند که باعث شد دنیایشان تغییر کند.

روز‌ها پشت روز‌ها می‌گذشت.

فاطمیما فنجان چای را مقابل پونه و دنیل گذاشت.

و با نگاه به دنیل اشاره کرد.

دنیل با لبخند سرفه ای کرد و گفت:

-پونه. تا کی می خواهی قهر باشی؟!

پونه:

-قهر واسه بچه هاست. من قهر نیستم.. فقط یکم دلم ازت گرفتست!

دنیل پونه را در آغوش کشید و گفت:

-قربون اون دلت بشم.

فاطمیما لبخندی زد. خوب بود.

پونه و دنیل بهم رسیدند و همین باعث لبخند فاطیما شده بود..

چند ماه گذشت. چند ماه پر درد و غصه. چند ماه بد!

نهال با شکمی گنده شده روبه روی شاین نشست. شاین با تعجب نگاهش

کرد. این شکم بد جور در ذوق می زد.

نهال نفسش را آه مانده فوت کرد و گفت:

-بچت دیگه ۷ ماهشه!

دقایقی سالن ساکت بود.

با قهقهه ناگهانی شاین فنجان قهوه ی نهال از دستش افتاد و به هزار تیکه تقسیم

شد.

شاین قهقهه اش به یک پوزخند تبدیل شد و گفت:

-بچه؟ کدوم بچه؟ باید بگی حروم زاده!

نهال با اشک بهش خیره شد.

گلویش می سوخت.

لب زد:

-حروم زاده؟ بیچته. وظیفته بزرگش کنی. می فهمی؟!

شاین با سردی به سرتا پایش خیره شد و گفت:

-خیلیم عالی. دوست دارم اون بچه به دنیا بیاد تا بازم طعمه رابطه رو باهات

بیچشم!

نهال جیغ زد:

-از روح کارولین خجالت بکش!!!!

شاین پوزخندی زد و گفت:

-خجالت؟ ببین کی حرف از خجالت می زنه. کسی که به جانان کارولین می

گه بیچت ۷ ماهشه. عجب!

نهال کلافه نگاهش کرد.

باید با این بچه چه می کرد؟

با بغض گفت:

-یعنی نمی خوایش؟!

شاین کمی مکث کرد و گفت:

-بیچه که به دنیا بیاد تو می ری رده کارت! برای اینکه کارولینو ناراحت نکنم

بیچه را قبول می کنم. می تونی بری استراحت کنی.

نهال با بغض سمت پله ها قدم برداشت.

شاین تازه از سرکارش برگشته بود.

دکمه های پیراهنش را باز کرد و خودش را روی تخت انداخت!

نهال با لبخند لازانیا را روی میز چید.

به تاپ و دامن قرمزش خیره شد.

باید دلبری می کرد. از پله ها بالا رفت. جلوی در اتاق شاین ایستاد.

چند نفس عمیق کشید و با تردید در را گشود.

صدای شاین باعث بغضش شد:

-گمشو بیرون!

باید تحمل کرد. جلوتر رفت آرام گفت:

-شاین. عزیزم بیا شام.

شاین برگشت سمتش به هیكلش خیره شد و گفت:

-هوم. باشه میام!

و با لبخند بدجنسی به پاهای نهال خیره شد. نهال با اخم از اتاق خارج شد.

در را به هم کوبید.

روی صندلی اش نشست.

شاین روی صندلی نشست و با ولع شروع کرد به خوردن.

نهال لب زد:

-دختره. اسمشو چی بذاریم!؟

شاین بدون مکث گفت:

-کارولین!

نهال لبخند نیم جانی زد و سرش را تکان داد.

شاین تمام حرکاته اورا زیر نظر داشت!
 نهال با بی اشتهایی آب را سرکشید.
 شاین لبخند زد. انگار که حرفش کار ساز بود!
 تلخ گفت:

-من فردا نیستم. بهتره در هارو قفل کنی.
 بعدم بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش قدم برداشت.

نهال قاب عکس کارولینش را در دست گرفت زمزمه کرد:
 -کارولین. کاش بودی. کاش من حامله نبودم. کاش سه تایی باز هم در آن انبار
 زندگی می کردیم. کاش هیچ وقت با شاین آشنا نمی شدم! منو ببخش.
 و با بغض قاب عکس را روی میز گذاشت.
 شب شده بود و شاین گفته بود نمی آید!
 کلید برق را زد و همه جا تاریک شد. روی کاناپه دراز کشید.
 صدای تیک تاک ساعت باعث شد بترسد. اب دهانش را قورت داد.

دستانه لرزانش را سمت گوشی برد. هنوز هم شمارش را حفظ بود. تندتند
 شماره شاین را گرفت.

با دو بوق جواب داد:

-باز چی شده؟!

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-شاین. من می ترسم!

شاین کلافه گفت:

-من کار دارم درارو قفل کنو برو زیر پتو و بخواب!

نهال با ناله گفت:

-خواهش می کنم بیا!

شاین پوفی کشید و گفت:

-باشه. میام!

بعدم صدای بوق..

شاین ماشین را پارک کرد و قدم زنان وارد خانه شد. خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود.

کلید برق را زد و بعدم دستان نهال دورش حلقه شد.

برگشت نهال را دید که مانده گنجشکی که پا روی گلویش گذاشته باشی، می لرزید.

لحظه ای نگران شد. لب زد:

-هی هی.. آرام باش نهال. من پیستم. من اینجام!

چقدر خوب است کسی کنارت باشد!

کسی می گوید من اینجایم!

یک تکیه گاه...

نهال با بغض گفت:

-شاین من خیلی ترسیدم. دیگه تا دیر وقت بیرون نمون.

شاین ناخودآگاه لب زد:

-چشم!

نهال سرش را روی سینه شاین گذاشت.

دوماه گذشت. دوماه با بدی و خوبی!

نهال از صبح درد داشت.

شاین به عادت همیشه اش، گونه اش را ب* و*سید خواست از خانه خارج

شود که با صدای جیغ نهال ایستاد.

با ترس سمتش عقب گرد کرد.

نهار به زور لب زد:

-درد دارم!!

شاین:

-اروم باش نفس بکش.

دستش را دوره پاهای نهال حلقه کرد و بلندش کرد.

نهال را آرام داخله ماشین خواباند.

با سرعت زیاد سمت بیمارستان راند.

دکتر ها فوراً منتقلش کردند به اتاق عمل.

شاین باز هم این مکان لعنتی را ملاقات کرده بود. بیمارستان!

بیمارستان جانانش را گرفت!

روی صندلی نشست. نفسه عمیقی کشید.

فاطمیما دیگر آنجا کاری نداشت. همه چیز درست شده بود. رسیدن پونه به

دنیل!

سیگاری روشن کرد. دلش برای این همدم همیشگی اش تنگ شده بود.

دلش برای کارولینش تنگ شده بود.

دلش برای انبار تنگ شده بود.

دلش برای خیلی چیزها و خیلی کس ها تنگ شده بود.

ولی می دانست نباید تنگ شود!!

صدای خنده ی آماندا، دنیل و پونه کل خانه را برداشته بود.

باید کم کم می رفت!

نهال بیهوش روی تخت بود. دخترش که کارولین نام داشت چشم هایش بسته

بود.

تقه ای به در خورد و قامت شاین نمایان شد.

شاین لبخندی زد و سمت نهال قدم برداشت.

کودک را در آغوش گرفت.

آرام زمزمه کرد:

-کارولین جدید به این دنیا خوش آمدی! امیدوارم ازش لذت ببری. یادت باشد

این دنیا بازی را دو ست دارد. یادت باشد آدم های این دنیای زمانش که برسد

منافع خود شان اولین سطر زندگی شان می شود. کارولینم به دنیای نامرد ها

خوش آمدی!

کودک را در آغوش نهال سپرد.

شاین رو به نهال گفت:

-خوبی؟!

نهال سرش را تکان داد و گفت:

-وقتی تو خوب باشی منم خوبم!

شاین سر تکان داد.

نهال تک سرفه ای کرد و گفت:

-شاین. تکلیف این بچه چی می شه؟!

شاین کلافه دستی ما بین موهایش کشید و گفت:

-نظر خودت چیه؟!

نهال:

-خودمم نمی دانم! بازم.. پیشم می مونی.. یا..

شاین بالبخند گفت:

-بهش فکر نکن. فعلا استراحت کن!

نهال به تایید حرفش سر تکان داد و چشم هایش را بست.

شاین نمی دانست باید چه کند! باید نهال را عقد کند؟!

کلافه روی صندلی های بیمارستان نشست.

باید برای کارولین شناسنامه می گرفت.

کودک چند روزه به همراه شاین ونهال وارده خانه شد. وارد خانه ی خودش شد.

کارولین کوچولو که قرار بود دنیای شاین باشد..

شاین به جانانش نرسید. ولی شاید نهال بتواند کمی جای او باشد. هیچکس برای شاین کارولین نمی شود!
شاین کارولین "کوچولو" را آرام در گهواره گذاشت! به نهال کمک کرد تا بنشیند.

صدای زنگ گوشی نهال باعث شد، نهال تکانی بخورد.

اسم فاطیما روی صفحه گوشی خودنمایی می کرد.

با مکث جواب داد:

-سلام به مامان کوچولو. حاله کارولین کوچولو چطوره؟!

بغض در صدایش هویدا بود.

نهال لبخنده تلخی زد و گفت:

-هر دو خوبیم!

فاطیما خندید ولی خنده اش از گریه بدتر بود:

-خب خداروشکر!

مکالمه شان کم بود. دیگر هیچ کس حوصله دیگری را نداشت!

شاین مقداری غذا داخل سینی گذاشت و در اتاق را گشود.

خیلی وقت بود دیگر خدمتکاری نبود در این خانه!

نهال بغض کرده بود. حس می کرد به کارولین خ*ی*ا*ن*ت کرده است.

کارولین کوچک با کنجکاوای به اتاق خیره بود. نهال تشکری از شاین کرد و با ولع شروع به خوردن کرد.

شاین عوض شده بود. دیگر از آن غرور بی اندازه خیری نبود. حال کارولین کوچولویش را داشت.

فاطمیما در مسیر، حرف هایش را آماده کرده بود.

پشت سر آن ها ماشین شاین بود.

ماشین ها جلوی قبرستان نگه داشتند.

فاطمیما، شاین، نهال، دنیل، پونه و کارولین کوچولو دنباله قطعه 123 گشتند.

"کارولین مفهود"

"رفتن هایت را قاب کن"

این رفتن ها ارزش داره!

فاطمیما دسته گل را روی سنگ قبر گذاشت.

سکوت بر قبرستان حکم فرما بود.

شاین درد دل گفت:

-کارولینم. کارولین کوچولویم را دوست دارم. زیرا اسم تو روی اوست. کارولینم

دلیم برای تنگ شده است. کارولینم دوستت دارم بی بهانه! کارولینم، جانانم

دوستت دارم!

نهال در دلش گفت:

-کارولین، عذاب وجدان دارد مرا می کشد. از من راضی باش. من تو را دوست دارم. کارولین، امیدوارم کارولین کوچکم مانند تو باشد. تو برای ما اسطوره ای! خداحافظ اسطوره ام!

فاطیما هم همزمان در دلش نجوا کرد:

-کهجایی ببینی دنیل بر سر زبان این ها انداخته است که به من بگویند فاطی! وای کارولین دارم ترک می کنم سیگار را! همیشه به من می گفتی کم بکش. کارولین دلم برایت تنگ شده است....

کارولین ای اسطوره ی من!

آرام بنخواب!"

فقط و فقط باد بود که از آن ها اثری گذاشت! قبر کارولین دیگر فشاری را تحمل نمی کرد.

کارولین آرام خوابید.

قبرستان مرداب. قطعه! 123!

"کارولین مفهود"

بگذارید و بگذرید

ببینید و دل ببندید

چشم بیاندازید و دل مبارزید که

دیر یا زود باید گذاشت و گذشت

5 سال بعد

صدای کارولین تمام خانه را برداشته بود!

دیگر نهال داشت از این همه سرو صدا عصبانی می شد!

شاین هم که از صبح برای جلسه رفته بود شرکت!

با صدای تلفن، نهال کلافه به طرفش قدم برداشت!

صدای فاطیما در گوشی پیچید:

- الو نهال صدامو می شنوی؟!

نهال ابرویی بالا انداخت و گفت:

- سلام. آره می شنوم.

فاطیما:

- خیلی خب. جایی ام آنتن درست و حسابی ندارم. نهال، جشن تولد آماندا

میای دیگه؟!

نهال نگاهی به کارولینش انداخت و لب زد:

- گفتم که میام!

فاطیما نفس آسوده ای کشید و گفت:

- مرسی. پس فعلا خدافظ.

نهال مقابله کارولین نشست و گفت:

- دخترم. کارولینم. چرا انقدر مادرتو اذیت می کنی؟!

- کارولین با همان صدای بیجانانه گفت:
- مامان، پدره آماندا براش ماشین خریده. منم ماشین می خوام.
نهال لبخندی زدو گفت:
- کارولینم! ماشین برای پسر اس!
کارولین با لجبازی گفت:
- خب آماندا که پسر نیست. پس چرا ماشین داره؟!
نهال نمی دانست چه بگوید!
دیگر خسته شده بود.
- از جایش بلند شد و سمت آشپزخانه پا تند کرد.
با صدای چرخش کلید در، در نهال با تعجب سمت در رفت..
شاین کلافه با دکمه های باز شده مقابلش ایستاده بود.
چشمای نهال تا آخرین درجه باز شد!
با نگرانی سمت شاین رفت و گفت:
- شاین. چیشده؟؟ این چه سرو وضعیه؟ چرا دیر او مدی؟
شاین هلش دادو گفت:
- همش می پرسسی چرا دیر او مدی! چرا وضعیت اینطوریه! چرا ز یاد خونه
نمیای! چرا نمی ریم بیرون!
خسته شدم از این "چرا" ها. من لزومی نمی بینم برات توضیح بدم.
نهال با بغض به کارولین خیره شدو گفت:
- کارولین دخترم برو توی اتاق!

کارولین چشمی گفتو با دو داخل اتاق شد.

نهال لب زد:

-خب تو شوهر می. لازمه بدونم. لازمه بیپرسم. چرا رفتارت انقدر تغییر کرده

شاین؟ من کاری کردم؟ اتفاقی افتاده؟

شاین با عصبانیت نهال را پس زد و داد کشید:

- "خفه شو" انقدر سوال نپرس. می دونی من الان کجا بودم هوم؟ الان پیش

سلما بودم. تو تختش. در آغوشم بود. حالا حرفت چیه؟

نهال مانده بتی سره جایش ایستاده بود. باورش نمی شد شوهرش آنقدر راحت

از خ*می*ان*ت* حرف بزند!

مگر او چه کم داشت؟ زیبا بود!

کدبانو بود!

مادر خوبی بود!

این ها کافی نبود؟!!

لب زد:

-خیلی نامردی شاین. خیلی نمک شناسی. خیلی بی لیاقتی!

شاین از کوره در رفته بود بازوی نهال در دست گرفت غرید:

-اگه خیلی اذیتت می کنم طلاق بگیر!

"طلاق بگیر" طلاق بگیر "طلاق بگیر"

در گوش نهال اکو داد!!

لب های نهال لرزید. کمی بعد صورتش از اشک خیس شد!

نهال جدی گفت:

-تو راست می‌گی. منو تو از اولم به اجبار وارده این زندگی شدیم.
داد زد:

-کاش اون روز من مُرده بودم.

و صدای در اتاق در خانه پیچید!

شاین دیگر نهال را نمی‌خواست. نهال برایش تکراری شده بود.

نهال کارولین را در اغوش کشید و از ته دل گریست.

کسی یا چیزی نمی‌توانست او را وادار به سکوت کند.

شاین با پوزخند خودش را روی کاناپه رها کرد.

او هم از این وضعیت خسته شده بود.

گوشی‌اش در جیبش لرزید. نام سلما خودنمایی می‌کرد.

تک سرفه‌ای کرد و با لبخند جواب داد: جانم! جانانم!

سلما ریز خندید و گفت:

-شایــــنی! نمیای؟!

شاین لب زد:

-عزیزم. تازه از پیشت اومدم!

سلما لوس گفت:

-خب آقای دلم برات تنگ شده!!

شاین به این لحن لوس خندید و گفت:

-فردا اول وقت اونجام. فعلا باید پیش دخترم باشم!

او نمی گفت باید پیش "همسرم" باشم! فقط می گفت باید پیش "دخترم" باشم!
گفت و گویشان تمام شد.
کارولین خوابش برده بود.
نهال او را توی تخت گذاشت و کنارش خوابید...

شاین بدن دخترک را نوازش کرد.
سلما دستانش را دوره گردن شاین حلقه کرد و گفت:
-شاین پس کی زنتو طلاق می دی؟!
شاین لاله گوشه سلما را ب* و* سیدو گفت:
-به زودی عزیزم!

نهال مقابل شاین نشست. شاین بگوید طلاق!
ولی نهال نباید بگذارد زندگیش به خاطره یک دختر خراب شود!
لب زد با لحنی مهربان و بغض آلود:
- شاین عزیزم. می خوام امشب کارولینو بفرستم پیش فاطیما تنها باشیم؟ منو
تو؟
شاین پوزخندی زد و گفت:
-از این مسخره بازی ها خوشم نمیاد. بهتر رونده طلاقم خوب پیش بره. این ماه
سرم شلوغه ماه بعد اقدام می کنم! احضاریه ماه بعد برات میاد.
نهال لبانش لرزید:

-مگه من چیکار کردم شاین؟ اون..اون دختر از من خوشگل تره اره؟ اگه

کارولینم بود همین کارو می کردی؟!

یک طرف صورتش سوخت.

شاین با خشم گفت:

-ببند دهنتو. اسمه کارولین منو نیار!! خودتو با کارولین مقایسه نکن. اون باهمه

فرق داشت. سری دیگه با یک سیلی جوابتو نمی دم!

نهال لبش را گزید. اشکاش بی رحمانه بر صورتش سیلی می زدند.

لب زد:

-هرچی تو بگی. خیلیم عالی. منم راضیم.

پوزخند شاین پررنگ تر شد.

فاطمیما به همراه پونه با خوشحالی بادکنک ها را جای جای خانه آویزان می

کردند.

پونه با لبخند گفت:

-خیلی ممنونتم فاطمیما. نیم ساعت دیگه کیکو میارن بریم کامل حاضر بشیم.

فاطمیما لبخنده گشادی زدو گفت:

-ریحون جون بریم!

پونه غرولند کنان گفت:

-من پونه ام نه ریحون.

فاطمیما دکلته نقره ای رنگش را تن کرد. تمام زندگی اش را مدیون این خانواده بود.

موهای مشکی اش و رژ قرمزش ترکیب جالبی با لباس شده بودند.

فاطمیما آخرین نگاه را به خودش انداخت و از اتاق خارج شد.

خانه از بادکنک می درخشید.

با وسواس روی شیرینی های خانگی نوار کشید.

دستانش را به هم زد و برای استقبال از میهمانان کنار دنیل ایستاد.

یک به یک سلام و احوال پرسی گرمی می کردند.

فاطمیما با دیدن نهال به طرفش خیز برداشت.

نهال خنده کنان گفت:

-اگه می دونستم انقدر خوشحال می شی زودتر می اومدم.

خنده ی فاطمیما بین صدای جمعیت گم شد.

نگاهش سمت کارولین کشیده شد.

کارولین با اخم به آماندای خوشحال خیره شده بود.

فاطمیما خم شد و در گوشش گفت:

-آخره جشن بیا بهت اندازه موهای سرت بادکنک بدم. موافقی!؟

صورت کارولین شکفته شد با لبخند گفت:

-خیلی دوست دارم فاطمیما.

و با دو سمته آماندا رفت.

فاطمیما رو کرد سمت نهال و گفت:

-خب چه خبر؟

نهال ظاهر خونسرد خودش را حفظ کرد و گفت:

-همه چی خوب پیش می ره.

با صدای شاین قلب نهال در سینه اش کوبیده شد.

شاین:

-به به فاطمی خانوم، نتونستی کسی رو مثل نهال، برای خودت تور کنی؟!

نهال از این حرف کنایه آمیز شاین اخم کرد.

فاطمیما لبخندش را جمع کرد و گفت:

-سلام شاین آقا. نهال شمارو تور کرده یا شما نهالو؟ اشتباه نگفتید؟

شاین پوزخندی زد و گفت:

-من هیچ وقت خودمو به کسی قالب نمی کنم.

نهال برای اینکه بحثی پیش نیاد گفت:

-بیخیال، بگو ببینم فاطمیما پونه کجاست؟

فاطمیما لبخندی زد و گفت:

-دنبالم بیا.

نهال و فاطمیما سمت گوشه ترین زاویه سالن قدم برداشتند.

شاین پوزخندی زد و به سلما پیام داد "عزیزکم پس کجایی؟!"

نهال روبه پونه گفت:

-رابطه ات با دنیل چگونه؟!

پونه چشمکی زد و گفت:

-عالی. به لطف فاطیما جان.

فاطمیما لبخندی زد. نهال تکه ای شیرینی برداشت و گفت:

-پونه یک سوال؟!

پونه چایش را سر کشید و گفت:

-پپرس!

نهال کلمات را در ذهنش جابه جا کرد و گفت:

-اگه یک مرد به زنش خ*می*ا*ن*ت*کنه و بعدم هردو برای طلاق اقدام کنند

مالک بچه کی می شه؟!

پونه با تعجب از این سوال، به نهال نگریست.

پونه:

-خب یک رده سنی داره مثلا اگر بچه بالای ۷ سال یا ۱۳ سال باشه خودش می

تونه انتخاب کنه. ولی اگر زیر ۷ باشه حضانت بچه با پدره. البته به خیلی چیزا

بستگی داره. اگر پدرش در آمد خوبی داشته باشه می تونه حضانتو قبول کنه. اگه

پدرش معتاد باشه یا مشکلی توی رفتارش باشه دادگاه حضانت بچه رو به

مادره بچه می ده.

البته توی این دوره زمونه بچه حق انتخاب داره معمولا!

نهال متفکر سر تکان داد.

پونه لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-حالا چرا پرسیدی؟!

نهال به خودش آمد و گفت:

-هیچی یکی از دوستانم می خواست از شوهرش طلاق بگیره از من پرسید منم
از تو پرسیدم!

پونه با لبخند سر تکان داد.

فاطمیما در وسط سالن مشغول ر*ق*ص بود.

نهال از جایش بلند شد خواست سمت آشپزخانه برود ولی با چیزی که دید
رسمآ خفه شد!

شاین با دختری عاشقانه می ر*ق*صیدندا!

نهال با عصبانیت به پیرامون نگاه کرد.

دختر به لوندی لبانش را جای جای صورتش شاین می کشید.

نهال از این همه نامردی قلبش شکسته شد. او هزار بار شکسته بود!

شاین بدون توجه به اطراف می ر*ق*صید.

نهال باخود می گفت اگر کارولینم بود او همین کار را می کرد؟!!

گاهی انقدر این مقایسه را می کرد که خود خسته می شد.

پونه و فاطمیما با بهت و حیرت به شاین خیره شده بودند.

شاین لبخندی زدو دست در دست سلما سمت آنها قدم برداشت.

سلما :

-سلام. معرفی نمی کنی شاین جان؟!!

نهال سرش را انداخت پایین. چه زنی بود که از حق همسر بودنش دفاع نمی

کرد؟

شاین نیشخندی زد و گفت:

-ایشونو که می شناسی نهاله. این خانومم پونه و ایشونم فاطیما ست. فاطیما دوسته نهال و همینطور پونه است.

سلما لبخنده جذابی زد و گفت:

-خوشبختم!

پونه لبخند مصنوعی زد و او هم متقابلا گفت:

-همچنین گلم!

جو بدی به وجود آمده بود.

نهال با بغض گفت:

-پونه عزیزم من برم دیگه. خونه حاج خانوم به سری کارا دارم. تولده آمانداهم مبارک. کادوشم روی میز با اجازه.

شاین دسته نهالو در دستش گرفت و گفت:

-صبرکن می رسونمت!

نهال آرام لب زد:

-نمی خواد خودم می رم. توهم با سلما جونت برو.

و پوزخندی زد و کارولینو در آغوش کشید.

شاین پوزخندی زد و دستی بین موهای مشکیش کشید.

چشمان آیش می درخشیدند.

سلما آرام گفت:

-شاین امشب میای پیشه من دیگه؟!

شاین تلخ گفت:

-نه امشب مجبورم برم خونه. می رسونمت با من بیا..
 خداحافظی سرسری کرد و به سمت پارکینگ قدم برداشت.
 نهال سواره تاکسی شد و با بغض آدرس خانه ی حاج خانوم را داد.

شاین در را باز کرد. ولی خانه تاریک تاریک و ساکت بود. شاین با تعجب اسم
 نهال را صدا زد. ولی هیچ صدایی نمی آمد.

گوشی اش را از جیبش خارج کرد و شماره نهال را گرفت.
 ولی خاموش بود.

با عصبانیت شماره حاج خانوم را گرفت.

بعد از دو بوق صدای گرم حاج خانوم در گوشی پیچید:

-سلام. جانم پسرم؟!!

شاین چشم غره ای به تصویره خودش در آینه رفت و گفت:

-سلام حاج خانوم. نهال... اونجاست؟!!

حاج خانوم با مکث گفت:

-نه پسرم اینجا نیست. مگه نباید الان خونه باشه؟!!

شاین با تعجب گفت:

-پس اومده بود اونجا؟!!

حاج خانوم:

-اره دیگه پسررم. ولی زود رفت گفت خونه کار دارم. حتما میاد تازه حرکت کرده.

شاین کلافه پوفی کشید و گفت:

-دستت درد نکنه حاج خانوم خدافظ.

حاج خانوم مشکوک لب زد:

-خدافظ پسررم!

شاین کلافه دکمه های پیراهنش را باز کرد.

روی کاناپه در انتظاره نهال لم داد.

نهال با کارولین از ماشین پیاده شدند. نهال پول را حساب کرد و سمت خانه

قدم برداشت. با کلید در را باز کرد.

خانه در تاریکی فرو رفته بود.

کلید برق را زد. با بدن نیمه برهنه شاین مواجه شد.

آرام لب زد:

-شاین!

ولی شاین هیچ تکانی نخورد. نزدیک تر رفت.

صدایش زد.

شاین با تکانی چشم های خود را باز کرد.

با اخم لب زد:

-تا الان کدوم قبرستونی بودی؟ رفته بودی بازم کاباره؟ آره؟؟

نهال از این همه شک بغضش گرفت. لب زد:

-خونه حاج خانوم بودم برگشتنی به ترافیک بر خوردم.

شاین با یک حرکت نهالو در آغوش کشید. لب زد:

-دیگه به هیچ عنوان بدون من جایی نرو!

نهال لبخنده تلخی زد و گفت:

-سلما می دونه الان منو بغل کردی؟!!

شاین از این همه حسودی ریز ریز خندید.

لب زد:

-اگر تو نیاز های منو فراهم کنی من که پیشه سلما نمی رم. من مجردیم

هرشب این کاباره اون کاباره با یکی بودم. یکم سخته دوری از این عادت!

نهال روی پای شاین نشست و گفت:

-تو گفتی... می خوامی طلاقم بدی.

شاین تلخ گفت:

-یعنی تو باور کردی؟ باور کردی من دوست ندارم؟ تو وجود منی!

و نهال داد زد:

-من وجود ندارم. نه برای تو نه برای کسه دیگه ای!!

شاین صورته نهالو مقابله صورته خودش نگه داشت و عمیق ب* و* سیدش. یک

ب* و* سه گرم. یک ب* و* سه با عشق!

با صدای گوشی اش، دست از نهال برداشت. با لبخند گوشی را برداشت با

دیدن نام سلما لبخندش محو شد. اتصال را زد و گفت:

-سلام. می شنوم!

سلما لب زد:

-سلام شاینی!! خوبی؟ می شه امشب بیای؟

شاین کلافه به نهال کنجکاو نگاه کرد. تلخ گفت:

-فردا پولتو می ریزم به حسابت. ما دیگه باهم کاری نداریم.
و قطع کرد.

ب*و*سه ای سریع روی لبان نهال نشانند و گفت:

-نهال. خیلی حساس شدی. بهتر نیست یک سر بریم پیش یک روانشناس؟!
نهال با بغض گفت:

-من روانی نیستم شاین! چرا این همه خوردم می کنی؟

شاین با تعجب سره نهالو در اغوش گرفت و گفت:

-اوه! نه نه! اینطور نیست عزیزم. مگه روانی ها می رن پیشه روانشناس؟! اینطور
نیست تو می ری فقط برای اینکه بهتر بشی. با یکی دردو دل کنی. میری؟
نهال دستانش را روی سینه شاین گذاشت و گفت:

-هوم می رم. چون تو می گی!

فاطمیما در سکوت به پونه نگریست. پونه لب زد:

-جلوی زنش داره بهش خ*ی*ا*ن*ت می کنه. فکر نمی کردم شاین همچین
ادمی باشه.

فاطمیما خیاری در دهان گذاشت و گفت:

-واقعا منم نمی فهمم. باید با نهال صحبت کنم. (با بغض ادامه داد) نمی خوام
نهال را هم مثل کارولین از دست بدم!

و با خود اندیشید خیلی وقت است که سر خاک کارولین نرفته است!

نهال لباس هایش را پوشید و اتاق را ترک کرد.

چای ساز را به برق زد.

روی میز انواع و اقسام مواد خوراکی برای صبحانه را چید.

کارولین خواب آلود روی صندلی نشست.

نهال برایش چای ریخت.

شاین با حوله ای بروی پایین تنه روی صندلی نشست.

ب*و*سه ای روی صورته کارولینش کاشت.

روبه نهال گفت:

-صبح بخیر!

نهال لب زد:

-صبحت بخیر شاینی. کی می ریم؟!

شاین لقمه ای برای نهالش گرفت و گفت:

-نمی دونم. دوساعت دیگه!

نهال آرام سر تکان داد و مقابلش نشست.

شاین روبه نهال گفت:

-دیشب که... خوبی الان؟

نهال سرخ شد و گفت:

-آره خوبم.

کارولین سمتہ اتاقش برای بازی قدم برداشت.

نهال گفت:

-شاین خواستیم بریم کارولین رو بذاریم پیش حاج خانوم.

شاین سر تکان داد.

در راه رفتن به خانه ی حاج خانوم، هردو ساکت بودند.

کارولین را پیش حاج خانوم گذاشتند و حرکت کردند.

روبه روی دکتر نشستند. دکتر که خانوم مهربانی بود لبخندی زد و گفت:

-عزیزم شوهرت خیلی دوست داره که حتی توی این شرایط تنهات نداشته!

نهال لبخندی زدو سرتکان داد. شاین در سکوت جدی به دکتر خیره شده بود.

دکتر لب زد:

-عزیزم بین زن و مرد خیلی اتفاق ها ممکن رخ بده. بین زن و مرد دو جنس

مخالف هستن. بین دارم می گم مخالف پس یک سری عقایدی یک جنس

داره که اون یکی جنس نداره.

شما باید در همه حال باهم باشید. چون اینطور کلمه "باهم" را می سازید. به

پیرامون توجه نکنید. هدفتون روی زندگیون باشه. در همه حال کنار نکشید. آگه

اتفاقی می افته بهم بگید چون در غیره این صورت باعث سو تفاهم هایی می

شه!

هردوی شما گذشته تلخی داشتید باتوجه به پروندتون.

هرکدوم به اون یکی برای فراموش شدن گذشته کمک کنه. مثل یک آلزایمری رفتار کنید. ببخشید، فراموش کنید، بگذرید. آینده مهمه. شما یک دختر دارید. ثمره هرچی می خواد باشه! اگر فکر می کنید زندگیتون خسته کننده شده، بهتره یکم برنامه روزانه خودتون رو تغییر بدید.

باهم راه بیاید افتخارم کنید به این راه اومدن ها. شما الگوی دخترتونید. شنیدم آقای شاین می خواست بهتون خ*ی*ا*ن*ت* کنه درسته؟

نهال با سر تایید کرد.

دکتر روبه شاین گفت:

- اگر دختر شما بزرگ بشه ازدواج کنه شوهرش بهش خ*ی*ا*ن*ت* کنه چه کاری انجام می دید؟

شاین سرد گفت:

- می فرسمش اون دنیا.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- حالا اینم در نظر بگیرید که نهال جان هیچکس از خانوادش براش باقی نمونه. تنها.. بدون هیچ کمکی! درک می کنید؟

شاین کلافه سر تکان داد.

دکتر لبخنده اطمینان بخشی زد و گفت:

- خیلیم عالی. پس بهتره بهم کمک کنید. شما باهم می تونید آینده ای رو بسازید که خیلی ها در حسرتش!

جلسه امروز تمامه. همه چی کامل توضیح داده شده. شما یک ماه دیگه به من سر بزنید بینم توی این یک ماه چه کاری انجام دادید! شاین و نهال از مطب خارج شدند. حال نهال بهتر بود. شاین پنجه های مردانه اش را در دست نهال قفل کرد.

سواره ماشین شدند و به سمت رستورانی حرکت کردند.

نهال و شاین مقابل هم، روی صندلی نشستند. شاین دستی بین موهایش کشید و گفت:

-چی می خوری سفارش بدم؟

نهال با مکث گفت:

-پیتزا.

شاین لبخندی زد و دو پیتزا سفارش داد.

نهال کمی شک داشت از پرسیدن سوالش پس دل را زد به دریا و پرسید:

-شاین. الان با کسی هستی؟

شاین در حالی که با گوشی اش ور می رفت خونسرد گفت:

-آره هستم!

نهال مشکوک گفت:

-با کی؟

شاین بی تفاوت سریع لب زد:

-با تو!

لبخندی رو لب های نهال نقش بست.

پس از خوردن پیتزا به طرف خانه حرکت کردند.

فاطمی لباس های آماندا را تنش کرد و رو به بهش گفت:

-رفتی خونه دوستت حواست باشه درس بخونی بازیگوشی نکنی.

آماندا سریع پالتوی خودرا پوشید و گفت:

-باشه. فهمیدم.

فاطمی قاب عکس کارولین را در دست گرفت لب زد:

-کارولین رفتنت باعث خیلی اتفاق ها شد. ازدواج شاین با نهال. زندگی این

دو..

کاشکی بودی. من بدون تو خودم رو تنها حس می کنم. تو همیشه و همه جا پیشم بودی.

با تردید قاب عکس را سره جایش برگرداند و روی کاناپه لم داد.

شاین کلافه به تابلوی مغازه خیره شد. تا به حال چنین کاری نکرده بود حال

دوست داشت با این کار نهال را خوشحال کند.

یک بار دیگر خیره شد "لباس زیر زنانه! بهترین اجناس"

پوفی کشید و داخل شد.

خجالتی نبود اما اندکی برایش دشوار بود.

مقابل قفسه های لباس زیر ایستاد. یک به یک نگاه می کرد و لبخندش عریض

تر می شد.

بد فکری هم نکرده بود!

خانوم ها هرچی می دیدند می ریختند در کیسه.
 شاین پلاستیکی برداشت و مقابل لباس های زیر مارک دار ایستاد.
 یکی نظرش را خیلی جلب کرده بود. ست قرمز آتشین!
 خنده دار بود.

گوشی اش در جیبش لرزید. با دیدن اسم نهال اتصال را زد.
 نهال لب زد:

-سلام شاین. کجایی عزیزم؟

شاین نگاهی به دور تا دوره مغازه انداخت و گفت:

-حدس بزن.

نهال پوفی کشید و گفت:

-شرکتی دیگه!؟

شاین ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نه. نیستم.

نهال با تعجب گفت:

-خب لابد رفتی پیش دنیل درسته!؟

شاین ریز خندید و گفت:

-جوابت اشتباه بودا!

نهال کلافه گفت:

-عه اذیت نکن بگو کجایی!؟

شاین با عاشقانه ترین لحن لب زد:

-لباس زیر زنانه فروشی!

صدای خنده ی بلند نهال را شنید. خودش هم از لحنش خندش گرفته بود.
خانوم ها با تعجب نگاهش می کردند.

نهال پرسید:

-حالا اونجا چه کار می کنی!؟

شاین دستی بین موهاش کشید و گفت:

-خب به نظرت چیکار می کنم؟ او مدم برای خودم لباس زیر بخرم! جرمه؟

نهال از پشته گوشی داد زد:

-شاین گفتم اذیت نکن!

شاین:

-خیلی خب. او مدم برای یک زشت خانوم لباس زیر بخرم. لامصب سائز شو

نمی دونم ولی خب دیگه..

نهال جیغی کشید و گفت:

-برای کدوم پدر صلواتی می خوای بخری ها؟؟

شاین به زور جلوی خنده اش را گرفت و گفت:

-برای توی پدر صلواتی. حالا بگو بینم سائزت چنده؟

نهال جیغ زد:

-می کشمت شاین.

شاین کوتاه گفت:

-اوکسی. من برم به ادامه خریدم برسم! فعلا مادام.

و قطع کرد.

نایلون راجلوی فروشنده گذاشت و ابرویی بالا انداخت.

نهال وقتی به شاین فکر می کرد خندش می گرفت. در یک کلمه "او عاشق این مرد بود!"

نهال به خودش توی اینه نگاه کرد. بد نبود دستی بر صورتش می کشید. مثلاً ابروهایش را قهوه ای تیره می کرد. با این فکر لبخندی زد.

شاین کلافه به شماره سلما خیره شد. راست گفتند هرچه خوشی کنی بعداً از دماغت در میاورند. این حکایت سلما بود که با تماس هایش باعث می شد شاین عصبانی شود! باید اقدام به عوض کردن خطش می کرد. وگرنه این دخترک کنه ول کنش نبود.

نهال لباس خواب صورتی اش را تن کرده بود با عطر خودش را خفه کرده بود. ابروهایش قهوه ای تیره شده بودند.

خانه از تمیزی برق می زد. روی میز پر از انواع و اقسام غذا ها بود.

با صدای زنگ به طرف در پرواز کرد. قبلش کارولین را فرستاده بود پیش آماندا! روبه رویش مردی بود که دنیایش بود! شاین!

شاین با آن نایلون لباس با شیطنت به نهال خیره شد. نهال کنار رفت تا شاین داخل شود.

شاین کتش را در آورد و لب زد:

-درخت بیا اینم برگه هایی که برای پوشاندن خودت باید استفاده کنی!

نهال سرخ شد. معمولاً شاین زیادی بی حیا بود!!

نهال با ذوق لباس را کنکاش کرد و با یک حرکت پرید بغل شاین و لپش را

ب*و*سید.

شاین دست انداخت دوره کمرش و گفت:

-شیطونی نکن مادام. بریم شام.

نهال لبخندی زد و روی صندلی نشست.

این خوشی ها زود گذر بودند. این نظره نهال بود.

شاین با ولع غذا را می خورد.

نهال تکه ای موهایش را در دست گرفت و گفت:

-چه خبر؟

شاین با دیدن ابروهای نهال لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-خیلی زشت شدی. ابروی بدون رنگت بهتر بود.

نهال با بغض از جایش بلند شد و مقابله آینه ایستاد. لب زد:

-باشه! فردا رنگش بر می گرده دائمی نیست.

شاین تک سرفه ای کرد و گفت:

-عزیزم خودت خوشگلی نیازی به این کارا نیست!

نهال لبخندش را قورت داد.

چیزی باعث می شد از زندگی اش نا امید شود. بازگشت دوباره الکس!

فاطمیما کارولین رو در آغوش کشید. حس می کرد این همان کارولین خودش است! تکه ای کیک دهانش گذاشت و گفت:

- عزیزه خاله خوابت نمیا؟!

کارولین پشته چشمی نازک کرد و گفت:

- فاطمی ژونم چه خوابی؟ آماندا هنوز بیداره.

کارولین همیشه خودش را با آماندا مقایسه می کرد.

دنیل مقابله مرده زیبا چهره نشست. لب زد

-: نصفه سهام این شرکت متعلق به ماست. با شراکت اون نصفه دیگش با شما

امیدواریم بتونیم شرکت رو بهتر به درجه بالا برسونیم!

الکس خنده ای کرد و گفت:

- حتما، حتما! به افتخارش میهمانی نمی دی؟!

دنیل لب تاپش را بست و گفت:

- چرا که نه؟ با اخره هفته موافقی؟

الکس کنجکاو لب زد:

- خیلیم عالی!

الکس که بود؟

که بود که حتی نهال هم از یادآوری اش بدنش به رعشه در می آمد؟

نهال در حالی که کلید را در قفل می چرخاند دنبال گوشی اش در کیفش گشت.

کمی بعد پیدایش کرد ولی زنگش دیگر قطع شده بود.
کلافه پوفی کشید و داخل شد.

همین که نایلون حاوی مواد خوراکی را روی زمین گذاشت گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد.

با دیدن نام فاطیما لبخندی زد. مانند خواهرش بود.

اتصال را زد و گفت:

-به به سلام فاطی خانوم!

فاطیما خنده ای کرد و گفت:

-ای این دنیل فاطی رو انداخت دهن شما. ببینم چکاره ای؟ نمای اینورا؟
نهال نگاهی به خانه انداخت و گفت:

-حاج خانوم درد پاش داره از پا درش میاره فردا می برمش بیمارستان. حالا
چطور مگه؟!

فاطیما سوتی کشید و گفت:

-دنیل با یک مرد پولدار شریک شده. حالا این شریکه.. اووم.. اسمش چی
بود؟ یادم رفته حالا این گفته جشن تشکیل بدیم.. --و از اینه... --. ببینم میای
دیگه؟ این دومین مهمونی توی این ماه.

نهال لبخندی زد و گفت:

-حتما. چرا که نه. فقط کی؟!

فاطیما سریع گفت:

-آخر هفته!

شاین مقابله قبر ایستاد. قبرستان خلوت بود. کوه عذاب روی دوشش سنگینی می کرد.

دیگر می شناخت این قطعه را..

نمی دانست از کجا باید شروع کند.

او خیلی وقت بود خود "شروع کننده"ی زندگی اش نبود.

با صورتی جمع شده لب زد:

-آدم یک بار عاشق می شه. وقتی یک فندقو می خوریم و تلخ در میاد برای

اینکه اون مزه تلخی از بین بره یه دونه دیگه می خوریم. بعدش دیگه نمی

خوریم. چون همون یک دونه اولی و اون یک دونه دومی کافیه برامون...

توهم تلخ از پیشم رفتی و من برای فراموش کردن شروع به یک زندگی جدید

کردم. درست پنج سال پیش.

آدمای یک جای مخصوص به عنوان اولین و آخرین دارن. این قسمت مربوط به

عشقه!

تو دقیقا اون قسمت قرار داری...بقیش دوست داشتنه..بقیش عاده..

فقط اینو بدون اون دخترک کوچولو که دختر منم اون دخترکی که منو یاده تو می

ندازه...اون کارولین من!

شاین ثانیه ها، دقیقه ها، ساعت ها با کارولینش صحبت کرد.

در آخر دسته گل را روی قبرش گذاشت و رفت. خالی شده بود. سبک شده بود. او به این خالی شدن ها، به این سبک شدن ها بدجور نیاز داشت.

الکس دستکش چرمی اش را دست کرد. راهش را درست می رفت. درست همانطور که دلش می خواست.

هنوز هم دیوانه وار عاشق آن دخترک چشم سبز بود. روی صورتش در عکس دستی به نشانه نوازش کشید.

او آمده بود عشق دیرینه ی خود را ببرد.

درست چند سال پیش عاشق و شیدای این دخترک شد. دخترکی که قرار بود به عقدش در بیاید. ولی رفتنش از کشورش مانع رسیدنش به نهال شده بود.

اگر آن روز او نرفته بود نهال نزدش بود.

اگر او آن روز نرفته بود کارولین کوچک وجود نداشت. کارولینی در قبر نبود. دوستی صورت نمی گرفت و این ها مانده زنجیری بهم متصل اند..!

الکس دوست داشت یک بار دیگر او را ببیند و بگوید "دختر عمه" من عاشقتم! و او چه می دانست نهال دیگر آن دخترک ساده، مجرد و بچه ای بازیگوش نیست. او به مرور زمان تغییر کرده بود. زمان می تواند دنیا را تغییر دهد..

فاطمیما پوزخندی زد و پاروی پا انداخت. پونه به این کار هایش لبخند زد.

فاطمیما با حرص گفت:

-پونه. چرا می خندی؟!

پونه خنده اش را قورت داد و گفت:

-خب مگه بده؟!-

فاطمیما دیگر داشت از کوره در می رفت جیغ زد:

-ب-----ده؟ تازه می گی بده؟ این اوج دیوانگیه! مگه من دیوانم با مردی برم مهمونی که نه کامل می شناسمش نه با توجه به شایعه های اطرافش باهاش کنار پیام.

پونه خونسرد گفت:

-چه شایعه هایی؟-

فاطمیما سریع گفت:

-توهم!

پونه لبخندی زد و گفت:

-فاطمی عزیزم اون یک پیرمرده. بایدم توی این سن حاله خوشی نداشته باشه. دخترش ازت خواسته پرستاریشو کنی. فقط یک مهمانی خانوادگی. اون سری تولد آماندا تورو دید و ازت خوشش او مد. گفت به پدرش کمک کنی. حالا تو توی یک کلمه بگو قبول می کنی یا نه؟

فاطمیما قاطعانه گفت:

-نه!

نهال با شاین مقابل فروشگاه های لباس ایستاد.

باید برای اون مهمانی یک لباس مناسب می خرید.

شاین نگاهش سمت دکلته ی قرمز رنگ تاب خورد. یادش آمد کارولینش هم برای تولدش این لباس را پوشیده بود.

لبخندی زد و گفت:

- نهال برو اون دکلمه رو تن بزنی!

لبخند نهال عریض شد و با شاین داخل فروشگاه شدند.

شاین لباس را از فروشنده گرفت و دسته نهال داد.

نهال وارده اتاق پرو شد.

دکلمه در تنش خودنمایی می کرد. واقعا زیبا شده بود.

با لبخند روبه شاین گفت:

- همین خوبه.

شاین کلافه سری تکان داد. همه چیز این دنیا او را یاد دنیای خودش با کارولین

می انداخت.

روز میهمانی فرا رسید. چون اولین شراکت دنیل با الکس بود همه دوست

داشتند که میهمانی عالی باشد.

نهال واقعا زیبا شده بود. با آن آرایش ملایم و با آن دکلمه.

شاین در کت و شلوار سورمه ای جذاب شده بود. بدجور به چشمانش می

آمد....

تقریبا تمام میهمان ها آمده بودند. فاطیما با خوشحالی با آن لباس پفی اش به

همه سلام می کرد. در کل دختر شوخی بود.

پونه آماندا را پی شیرینی ها فرستاد.

سالن شلوغ شده بود. دنیل با گیلاسی شراب در دست، با الکس گفت و گو می کرد.

الکس با لبخند سر تکان می داد.

نهال و شاین و کارولین به سمت خانه قدم برداشتند.

لحظات سختی بود. لحظات نزدیک شدن..

رسوا شدن!

با ورود آنها فاطیما با جیغ سمتشان دوید.

نهال تک خنده ای کرد و فاطیما را در آغوش کشید.

شاین بی تفاوت با نگاهش دنبال دنیل گشت...

نهال برای تبریک سمت دنیل قدم برداشت. شاین هم دنبالش...

مقابله میز دنیل و الکس ایستاده بود.

نهال لب زد:

-سلام دنیل. تبریک می گم.

این صدا برای الکس آشنا بود. وقت عقب گرد کرد او را دید. زیباتر شده بود

و... و به همراه یک مرد!!

شاین با لبخند با دنیل دست داد و گفت:

-تبریک دنیل!

دنیل لبخندی زد و گفت:

-ممنون. خیلی خوشحال شدم او میدید. از خودتون پذیرایی کنید.

نهال دیگر در آن دنیا نبود. الکس با تعجب و کلافه به نهال خیره شده بود و نهال

هم همینطور..

شاین با اخم گفت:

- چیزی شده؟؟

نهال زودتر با ترس به خودش آمد. ترس چه؟

ترس برای که؟

خب یک عقد قرار بود راه بی افتد که نشد...

نهال لبخند نیم جانی زد و گفت:

- نه عزیزم بریم پیش پونه تبریک بگیریم؟

شاین مشکوک لب زد:

- بریم.

.....

الکس خوشحال بود. نهالش را دیده بود. ولی آن مرد که بود؟

باید می فهمید. رو به دنیل لب زد:

- اون مرد که کنار خانوم ایستاده بود کی بود؟

دنیل با تعجب گفت:

- شاینو می گی؟ خب شوهرشه. (و با لبخند اضافه کرد) یک دختر ناز هم به

اسم کارولین دارن..

همین جمله برای الکس کافی بود که تا آخرش را بخواند. نهالش از دستش

رفته بود. به همین آسانی...

نهال با ترسی اشکار روی تک صندلی نشسته بود. با حضور فردی بالای سرش
قلبش به تلاطم افتاد.

صدایش را شنید...

الکس:

- نهال! چقدر عوض شدی. خوشگل تر شدی! کاش اون زمان مال خودم می
کردمت. ولی خب هنوزم با وجوده شوهر و دخترت دیر نشده. می تونی طلاق
بگیری و ماله من بشی!

نهال یک لحظه گردش خون را در بدنش حس نکرد. بدنش سرد شده بود.

با تته پته لب زد:

- من زندگیمو دوست دارم. دوران نوجوانی یه کاری کردم. دلیل بر این نمیشه که
پا سوز گذشته بشم!

الکس با خنده گفت:

- یعنی من بودم همون روز اول بدنمو به حراج گذاشتمو گفتم دوست دارم،
دختر عمه؟!

نهال درست یادش می آمد. آنقدر مست الکس شده بود که بدون ابراز علاقه ی
الکس، بدنش را به او سپرد.

وگفت دوسش دارد. یک تب تنده* و*س.. نوجوانی و هزار مرض!

نهال لب زد:

- من اون زمان بچه بودم. نمی فهمیدم. ولی الان بزرگ شدم شوهر دارم. دختر
دارم! بهتره سایه نحستو از زندگیم برداری.

الکس با خنده لب زد:

-عزیزم از این به بعد می شه زندگیمون!!
 با صدای شاین نهال دستش را روی قلبش مشت کرد.
 شاین:

-نهال عزیزم اینجا بودی؟ بهتره دیگه کم کم بریم. قرار بود فقط یک تبر یک
 بگیریم!
 الکس با لبخند گفت:

-حالا می موندید شاین جان! شاید نهال دوست داره بمونه!
 شاین یک طرفه صورتش جمع شد و با پوزخند گفت:
 -نهال به خواد نخواد باید بیاد! به هرکسم اجازه اظهار نظر توی زندگیمو نمی
 دم. خوش بگذره.
 نهال سریع از جایش بلند شد. می دانست شاین اگر عصبانی بشود دیگه کسی
 جلو دارش نیست. می ترسید..

پس از خداحافظی از همه، از خانه خارج شدند.
 شاین وقتی پشت ماشین نشست تند گفت:
 -الکس کیه؟ کیه که لحن کلامش نشون می ده خیلی وقته همو می شناسید؟!
 نهال رنگ از رخس پرید. باید چه می گفت؟
 لب زد:

-نمی دونم شاین. خب شاید اون زیادی با همه صمیمیه.
 شاین پوزخندی زد و گفت:

- با همه نه. با "تو"!

الکس مست تلو تلو خوران قهقهه می زد. زیر لب نهال نهال می گفت. گویی واقعا عاشق بود!

ولی کدام عاشق جانانش را زجر می دهد؟! واقعا کدام؟

الکس فقط دوست داشت با نهالش باشد. جرم است؟

دوست داشت در آن جنگل چشم هایش خیره شود و بگوید:

- جانانم تو جان منی.

ولی شاید همه اش رویاست. یک خواب محال که هر لحظه دوست داریم بیشتر درش غرق شویم. دوست نداریم بیدار شویم. چون اگر چشم باز کنیم دیگر آن خواب وجود خارجی ندارد.

الکس می برد. نهالش را می برد. و خوب می دانست با مزاحمت می تواند او را مال خودش کند!

نهال روی تخت جا به جا شد و به شاین خیره شد. نمی خواست به هیچ عنوان مردش را از دست دهد.

لبانش را آرام و ملایم روی گونه او گذاشت.

باید خودش به شاین همه چی را می گفت. نه دیگری ...

شاین چشم باز کرد با دیدن نهال لبخندی زد. او را در آغوش کشید و ب* و*سه باران کرد..

با صدای زنگ تلفن نهال با لبخند از شاین دل کند و خودش را به گوشی رساند.

ناشناس بود با تعجب جواب داد.

نهال:

-بفرمایید.

الکس:

-به به بانو نهال. خوبی عزیزم؟

نهال با ترس لب زد:

-شماره خانه رو از کجا آوردی؟

الکس قهقهه ای زد و گفت:

-امروز پیشم میای دیگه؟ دوست دارم طعم رابطه رو ، باز هم باهات بچشم...می فهمی؟!

نهال دیگر نزدیک بود اشکش در بیاید..

با صدای شاین تا مرزه سخته رسید.

شاین:

-نهال کیه اونوره خط؟

الکس قهقهه ای زد و گفت:

-عزیزم بگو منم دیگه. بگو می خوام بیای پیشم!

نهال لبخندی تصنعی زد و گفت:

-شاین عزیزم فاطیماست. می گه امروز آگه وقت دارم برم پیشش. ولی من بهش گفتم قراره امروز کارولینو ثبت نام کنم کلاس نقاشی!
الکس از آن طرف خط پوزخندی زد و گفت:
-که اینطور.. فاطیما. نمایای. کلاس نقاشی. دخترت... خیلی خب من امروز میام اونجا..

و بعدم صدای ممتد بوق.

نهال با ترس لبخندی زد و گوشی را گذاشت.
و بدون حرفی سمت آشپز خانه پا تند کرد.
شاین مشکوک بود به نهالش!

شاین کلافه برگه ها را روی میزها کرد. کارهای شرکتش دیگر خیلی سخت شده بودند. یا شاید هم او حوصله نداشت.
پوفی کشید و شماره نهال را گرفت.

ولی جوابی از جانبش در یافت نکرد. با تردید بار دیگر گرفت ولی این بار صدای زنی شنیده می شد که می گفت: سلام. شما صاحب این خطر رو می شناسین؟! ایشونو آوردن این بیمارستان....

نهال دوست داشت از خانه برود. ممکن بود الکس بیاید. سریع لباسی تن کرد. کارولین را صبح برده بود خانه ی حاج خانوم. و از این لحاظ راحت بود.
با تاکسی می رفت راحت تر بود.
با این همه استرس نمی توانست رانندگی کند.

از خانه خارج شد کمی پیاده روی بد نبود.
 با لرزش گوشی اش در جیبش با تردید دست دراز کرد. شماره ی ناشناس.
 می شناخت این شماره را... شاید دیگر ناشناس نبود.
 باید یک بار برای همیشه این بازی را تمام می کرد. ادامه اش به نفع هیچکس
 نبود.

پس جواب داد.

نهال:

-می شنوم!

الکس:

-مثله اینکه توپتم پره. عزیزم چرا هرچی زنگ خونه رو می زنی باز نمی
 کنی؟!

نهال سرخ شد. مردک گستاخ بی پروا عوضا!

نهال با عصبانیت لب زد:

-عوضی جلوی در خونه من چیکار می کنی؟؟؟

الکس خونسرد گفت:

-نه نه نه اشتباه گفتم عزیزم. این خونه شاین نه تو! بعدم مگه نگفتم میام؟ آها
 یادم رفته بود از ترست از خونه زدی بیرون و الانم جلوی یک فروشگاهه. درسته
 دیگه؟!

نهال با ترسی آشکار چشم چرخاند. دیدش درست در پشت ماشین نقره ای
 اش!

فقط دوست داشت برود. فرار کند.

چشم چرخاند. با دیدن ایستگاه تاکسی ها نور امید در دلش نمایان شد. به قدم هایش جان بخشید. باید می رفت تا رسوای عالم نشود!
هر کدام از ما به نوعی رسوا می شویم. مگر می شود بدون رسوایی زندگی کرد؟!

خودش را داخل ماشین رها کرد و تند تند آدرس خانه حاج خانوم را داد.
ماشین خواست حرکت کند که در باز شد.

الکس رو به راننده گفت:

-خانوم بامنه. زود باش پیاده شو نهال!

نهال ترسیده مات نگاهش کرد. باید چه می کرد؟

الکس بار دیگر گفت:

-عزیزم پیاده شو شاین الان شرکته!

نهال با شنیدن نام شاین مانده گج سفید شد. از ماشین پیاده شد. الکس

خواست سمتش بیاید که نگذاشت و با دو به طرف خیابان پر از ماشین دوید.

خیابان شلوغ. الکسی که به دنبال نهال می دوید.

نهال نفس زنان دنبال راهی برای نجات بود.

ولی در یک لحظه نفهمید چه شد.

ماشینی که با سرعت می آمد..

نهالی که در وسط خیابان میخکوب شده بود..

صدای جیغ ترمزهای ماشین، مانند ناقوسی در سرش زده شد و سپس، دردی
 طاقت فرسا که در تمام تنش پیچید!
 نهال هم باید می رفت پیش کارولین؟
 صدای بوق ماشین ها جیغ مردم در هم آمیخته شد.
 و در اینجا الکس بود که مات به نهالش نگاه می کرد.
 آخر مگر گفته نشده بود که رنجش جانان دیوانگیست!؟
 پس این همه ظلم از کجا می آید؟
 نهال غرق در خون فقط یک جمله را زمزمه کرد "کارولینم!"
 کارولین رفته بود ولی اسمش همه جا بود.
 یادش..

پس این لعنتی چه زمانی از بین می رفت!؟

شاین با ترس خودش را به پرستار رساند. سریع گفت:

-نهال!

نهال پشت آن همه دستگاه پنهان شده بود. اگر شاین نهال را هم از دست می
 داد شاید دیگر شاینی وجود نداشت.
 گریه های فاطیما دل سنگ را هم آب می کرد. هرچه می کشند از این دل ساده
 می کشند!

شاین با چشم های قرمز و موهای آشفته نگاهش به آن طرف شیشه بود.

کارولین کوچک نزد حاج خانوم مانده بود.

شاین دلش از مرام این دنیای لعنتی گرفته بود. بس بود
آنقدر "تحمل" تحمل "تحمل"

دکترها داد می زند "وضعیت بیمار نرمال نیست".

آنها نمی دانستند نهال خیلی وقت است که دیگر نرمال نیست!

آن خط لعنتی نباید صاف می شد. آن خط لعنتی باید با خطوط شکسته به
کارش ادامه می داد!

صاف بودن آن خط مساوی بود با نابودی یک عده.

الکس در حیاط بیمارستان نشسته بود. کلافه بود. یا بهتر بگوییم در مرز دیوانگی!
یک دلبرو دو مرد..

آخ چه تلخ.

دو مرد که زندگی شان زیر یک خرورار دستگاه است!

دو هفته گذشته بود. حتی دکترها هم امیدی نمی دادند. ضربه ی بسیار بدی به
سرش وارد شده بود.

نهال در آن طرف، در تلاش برای برگشتن بود. انگار در دنیای دیگری بود. او می
شنید صدای جانانش را!

شاین هر روز کنار گوشش می گفت:

- "نیای میام" بیا باهم همه چی را حل می کنیم!"

مگر می شود این جمله ها را شنید و لبخند نزد؟

دکتر از اتاق نهال خارج شد خواست به سمت اتاقش برود که شاین راهش را
سد کرد.

لب زد:

-پس کی خوب می شه؟!؟

این جمله ای بود که هر روز شاین از دکتر می پرسید و دکتر هم همیشه با لبخند می گفت:

-به زودی!

حال همه خراب بود.

الکس تنها کار مفیدش رفتن بود. گذشته مهم نبود باید آینده را ساخت. باید مانده یک آلزایمری عمل می کرد.

صدای سوت دستگاه ها باعث ترس شد. دکتر ها و پرستار ها داخل اتاق شدند.

فقط یک جمله را می گفتن:

-مریض سعی داره برگرده..

واین را فقط آن ها می فهمیدن.

شاین در میان آن همه گریه و ناله لبخندی زد. یک نور امید بد نبود! بود؟!؟

شاید جملاتش کنار گوش نهال کار ساز بوده است. و ای کاش بوده باشد!

دکتر با لبخند از اتاق خارج شد و گفت:

-تبریک!

همین کلمه کافی بود تا شاین به اتاق هجوم بیاورد.

نهال با لبخند به دسته گل ها خیره شد. نفس عمیقی کشید.

باید تنهایشان می گذاشتند.

او، و جانانش!

فاطمیما با لبخندی آمیخته با گریه گفت:

- نهال اگر.. اگر از دستت می دادم خودم هم از دست می رفتم!

هرکس به هر نوعی لبخند بر لب نهال آورد. و نهال فهمید برای عده ای مهم است!

کارولین کوچکش را در آغوش گرفت. کارولینش دنیایش بود.

یکی زیر خاک یکی روی خاک!

رسم زمانه است دیگر مگر می شود ناراضی بود؟

شاین هیچ حرفی نمی زد فقط در سکوت به نهالش خیره شد.

فاطمیما وقتی دید اوضاع اینگونه است، اشاره ای کرد و همگی نهال را با شاین تنها گذاشتند.

سکوت، سکوت، سکوت!

شاین لب باز کرد:

- هیچ وقت فکر نمی کردم یک خواب دو هفته طول بکشد! شاید همه به این

خواب تو نیاز داشتیم. باید به خودمون می اومدیم.

نهال لبخندی بی جان زد و گفت:

- اگر تو هر روز کنار گوشه من نجوا نمی کردی من هیچ وقت بر نمی گشتم!

شاین ب*و*سه ای عمیق و گرم روی پیشانیه جانانش کاشت.

دیگر وقتش بود. یک زندگی بدون دردسر و آرام. نهال با ید می گفت از

الکس؟! باید تمامش می کرد. پس لب زد.

هرچه باید می گفت را گفت:

-چند سال پیش الکس ازم خواستگاری کرد. الکس پسر دایی منه. چند سال پیش قرار بود به عقده هم در بیایم. من اون زمان نوجوان بودم. نمی فهمیدم. تب تده*و*س سراغم اومد. فکر می کردم عاشقم!
پس بدنم رو، دخترانگیم رو در اختیارش گذاشتم و اون با تمام بی رحمی تنهایم گذاشت.

ومن ماندم و یک دنیا درد.

از خانه زدم بیرون. انبارو پیدا کردم کارولین رو پیدا کردم. وفاطیمارو.. هرکدوم به هر نحوی مشکل داشتیم.

کارولین قبولم کرد. من اون کاباره رو پیدا کردم. محل آشنایی منو تو... روزی که تصادف کردم الکس مزاحمم شده بود. اینارو گفتم که بدونی! بدونی گذشته من این بوده.

شاین با صورت سرخ شده نگاهش می کرد. لب زد:

-من اون بی شرفو آدمش می کنم. نکنم اسمم شاین نیست.

نهال با عجز نالید:

-شاین تورو خدا بسه. یک زندگی با آرامش می خوام. در کنار تو و دخترمون!

شاین لب زد:

-گذشته ات بد بوده. ولی باهم آیند تو می سازیم!

و نهال با لبخند گفت: آیند مون!

سالگرد فوت کارولین بود. چند سال پیش در این روز جان باخت. حال و هوای همه از اول آن روز خراب بود. مگر می شود یاد آن روز افتاد و غمزده نشد؟! شاید اگر کارولین خودکشی نمی کرد نهال پیش شاین و کارولین کوچولو نبود. شاید کارولین بود که سازنده ی چند زندگی شد!

گل برگ ها میان قبرش می ر*ق* صیدند.

شاین با غم به قبرش خیره شد.

شاین دست نهالش را در دست خود حلقه کرد و زیر لب گفت:
 - کارولینم روزی که تو جان باختی آن تکه از قلبه من هم مرد.
 سکوت قبرستان، باد ر*ق* صان باعث شد کارولین را بسازند!

زخم ها خوب می شوند

اما خوب شدن

با مانند اول شدن فرق دارد....

""کارولین""

به قلم: شمیم مشاری

پایان

با تشکر از شمیم مشاری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا